

## سیاست خارجی ایالات متحده آمریکا:

از امپریالیسم قاره‌ای (دکترین مونروئه) تا امپریالیسم جهانی (دکترین ترومن)

نویسنده: دکتر سید محمد طباطبایی\*

فصلنامه مطالعات بسیج، سال پنجم، شماره ۱۷، زمستان ۱۳۸۱

### چکیده:

دولت آمریکا که به مدد قدرت انهدامی سلاح هسته‌ای از فردای پس از جنگ دوم جهانی توانست نقش رهبری جهان غرب را بر عهده گیرد، امروز و پس از فروپاشی بلوک شرق و شوروی سابق داعیه‌دار تنها قدرت برتر جهانی است که سیاست‌گذاران آن با بهره‌گیری از فرصت‌های پیش‌رو بر آن اند که تمامی جنبه‌های نظام بین‌المللی را حول محور منافع آمریکا سازماندهی و رهبری کنند و در این مسیر از هرگونه توسل به شیوه‌های جبارانه و قهرآمیز انایی ندارند. اما چگونه است که کشوری در سیاست داخلی خود به ایدئولوژی و اصول دموکراسی پایبند باشد اما در سیاست خارجی به گونه متضاد عمل کند. مقاله حاضر کوششی است در جهت ارائه پاسخی به این سؤال و لذا تلاش کرده است تا با مطالعه‌ای مختصر درباره تاریخ سیاست خارجی آمریکا، به این نتیجه برسد که سیاست خارجی ایالات متحده از همان ابتدای تکوین و علی‌رغم تمایز دکترین‌های خاص، ماهیتی امپریالیستی داشته است؛ سیاستی که گرچه به نام ارزشهایی چون عدالت، حقوق بشر، و... تبلیغ می‌شود، اما در واقع، در جهت منافع متکبرانه، خودخواهانه و زورگویانه قدرتهای اقتصادی حاکم بر امریکا است؛ سیاستی که به گونه‌ای تبعیض‌آمیز، در راستای تحمیل ارزشهای امریکایی بر دیگر ملل جهان و علیه کشورهای مستقل و آزادیخواه هدف‌گیری شده است.

\* آقای سید محمد طباطبایی دارای دکترای علوم سیاسی و عضو هیئت علمی

دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه علامه طباطبایی

موضوع سیاست خارجی آمریکا یکی از مباحث مهم حوزه سیاست بین الملل است که همواره توجه اندیشمندان و کارشناسان بسیاری را به خود جلب کرده است. اهمیت فوق العاده این امر از آنجا نشأت می گیرد که دولت آمریکا توانست در طول حیات دو قرنی خود به عنوان یکی از برجسته ترین بازیگران روابط بین الملل و براساس ارائه رفتار امپریالیستی سیاست خارجی خود، بر تعاملات جهانی تأثیرگذار باشد.

با پیدایش نظام بین الملل جدید از فردای جنگ جهانی دوم بر مبنای توازنی دو قطبی، ایالات متحده حتی توانست با برخورداری از عنوان ابر قدرتی غرب و امتیاز رهبری جهان سرمایه داری، از نقشی محوری و هژمونیک در جهت دهی به سیاست بین الملل بهره گیرد. در حقیقت برخورداری از ظرفیت تخریب و انهدام جهانی به واسطه توان بالفعل اتمی، واشنگتن را از قابلیت های قابل توجهی در خصوص ارائه رفتار سیاسی بین المللی جدیدی برای پوشش کلیه تحولات و تعاملات جهانی برخوردار نمود.

با فروپاشی اتحاد شوروی و در دوران طولانی برزخ سیستمی، ایالات متحده با ادعای ایفای نقش تنها بازیگر جهانی سیستم ساز، در صدد آن بود که در کارکرد تعاملات حوزه سیاست بین الملل، تأثیرگذاری مطلق و یکسویه ای را برای خود به ارمغان آورد. در این شرایط، از نظر دولتمردان آمریکایی، عنصر قدرت تنها منطق حاکم برای مشروعیت در سیاست خارجی و عنصر منفعت تنها معیار حاکم برای مقبولیت در فرآیند تصمیم گیری است. اگرچه با اعمال جبریت بر جامعه جهانی براساس توزیع متساوی قدرت، ایالات متحده به دنبال تعیین قواعد بازی در نظام بین الملل است، اما هیچ گاه این امپراطوری به ظاهر مقتدر، قادر نبوده است که نوع و شکل بازی بازیگران روابط بین الملل را در عرصه ی جهانی تعیین نماید.

بر همین اساس واشنگتن هیچ گاه نتوانست الگوهای امپریالیستی سیاست خارجی خود را معیاری واحد و مطلق برای تبیین رفتارهای سیاسی قابل مشاهده در سطح جامعه بین الملل قرار دهد. در حالی که به غیر از واشنگتن،

سایر واحدهای سیاست بین‌الملل اعتقادی به نظام تک قطبی آمریکایی ندارند، بسیاری از پدیده‌های سیاسی نه تنها در سطوح خرد و منطقه‌ای حتی در سطح کلان نیز خارج از حیطه نظارت سیاستهای امپریالیستی واشنگتن قرار دارند.

## بخش اول: طرح تحقیق و مباحث تنوریک

هدف این مقاله مختصر، مطالعه‌ی علمی تاریخچه رفتار سیاسی بین‌المللی ایالات متحده آمریکا از ابتدای تأسیس این دولت است. البته تاکنون نظریات، دیدگاهها و مقالات متعددی درباره مقوله‌ای خاص، مقطعی مشخص و کارکردی معین از سیاست خارجی آمریکا به رشته تحریر در آمده است. اما تحقیق حاضر قصد دارد سیاست خارجی آمریکا را به عنوان یک کلیت غیر قابل تقسیم مورد مطالعه قرار دهد. به جای پرداختن به دکترین‌های خاص رؤسای جمهور آمریکا، هدف، شناسایی رفتار دیپلماتیک آن کشور براساس نوعی الگوی مشخص و مستمر در طول تاریخ است. بر این اساس نگارنده معتقد است که سیاست خارجی واحدی سیاسی به نام ایالات متحده آمریکا همواره ماهیتی امپریالیستی، توسعه طلبانه و تجاوزکارانه داشته است.

بنابراین سؤال اصلی آن است که از چه هنگامی سیاست خارجی آمریکا از ماهیتی امپریالیستی برخوردار گردیده است؟ آیا برخورداری از ابزارهای فراگیر و توان فوق‌العاده سیاسی، اقتصادی و نظامی متعاقب دومین انقلاب صنعتی و دو جنگ جهانی در خلال قرن بیستم، عاملی برای گسترش توسعه طلبی و برتری جویی در سیاست خارجی این دولت بوده است؟

برخی از کارشناسان سیاسی از ماهیت دموکراتیک سیاست داخلی و خارجی جمهوری نوپایی صحبت به عمل می‌آورند که در فردای جنگهای استقلال در مستعمرات سابق انگلستان به وجود آمد. پیدایش ایالات متحده بر اساس نفی نظام استبدادی، قطع رابطه استعماری و پی‌ریزی نظم جدید بوده است. ساختار سیاسی و حکومتی این دولت، براساس قانون اساسی فدرالی است که با تأکید بر تفکیک قوای سه‌گانه، براساس حاکمیت مردم شکل گرفته است.

از همان آغاز جنگهای استقلال، تعلق خاطر بسیار به اصول دموکراسی بود که باعث تمرکز آرا و اندیشه‌های متعارض حول دو محور سانترالیسم (تمرکزگرایی) و دسانترالیسم (عدم تمرکزگرایی) شد. در حقیقت دعوای اولیه "فدرالیستها" و "آنتی فدرالیستها" که سیستم دوحزبی\* این کشور را بینان گذاشتند براساس نوع و شکل ساختار کنفدرال و فدرالی بود که در آن حقوق شهروندان و ایالتها رعایت می‌گردید.

اما نکته مهم آن است که چرا این همه نگرانی و اهتمام بر ساختار دموکراتیک در سیاست داخلی (اگر چه در این حوزه نیز در بسیاری مواقع کارکرد آن علامت سؤال مواجه می‌شود) باعث اشاعه آن به سیاست خارجی دولت جدیدالتأسیس نگردید.

رفتار سیاسی فرامرزی ایالات متحده از ابتدای امر با دخالت، تجاوز و توسعه‌طلبی همراه بوده است. البته این به آن معنا نیست که دو حوزه سیاست خارجی و داخلی در آمریکا متناقض یکدیگرند. بلکه براساس تئوریهای سیاسی، علی‌رغم وجود محیطهای اجرایی متفاوت، دو حوزه فوق‌الذکر بر یکدیگر تأثیرگذارند و مکمل هم عمل می‌کنند. در حقیقت سیاست داخلی و سیاست خارجی منبعت از یک سیاست کلی مشترک است که از سوی نهاد تصمیم‌گیری مشترکی به نام حکومت آمریکا صادر می‌شود. اما صحبت بر سر این است که در نظام کاپیتالیستی آمریکا، حاکمیت اقتصادی دولت - ملت به گونه‌ای طرح‌ریزی شده که در اصول دیپلماتیک، منافع ملی بر ایدئولوژی رجحان دارد و سیاست خارجی امپریالیستی بستری مناسب برای توسعه سرمایه‌داری در سیاست داخلی است.

\* با توجه به منحصر شدن پلورالیسم سیاسی در نظامی دو حزبی، از همان ابتدای امر، جریان بسته بازی قدرت در ایالات متحده آمریکا در تعاملات میان دو حزب حاکم، خلاصه شده بود. بدین ترتیب، هیچ‌گاه حزب سومی نتوانست باعث ایجاد کثرت‌گرایی سیاسی در این کشور گردد. با این وصف، کارکرد حقیقی نظام حزبی در ایالات متحده زیر سؤال می‌رود و بسیاری معتقدند که در آمریکا سیستمی تک حزبی حاکم است، یک حزب دولتی فراگیر با دو شاخه‌ی جمهوری‌خواه و دموکرات!

بنابراین سخن اصلی مقاله حاضر آن است که "از همان ابتدای شکل‌گیری ایالات متحده آمریکا خطوط کلی (دکترین‌های) سیاست خارجی این دولت دارای ماهیت امپریالیستی بوده است." پرواضح است که برای به آزمون گذاشتن فرضیه مورد نظر باید همه جوانب رفتارهای دیپلماتیک و سیاسی برون مرزی ایالات متحده و دکترین‌های سیاست خارجی این کشور براساس نوعی الگوی استمرار و پیوستگی مورد مطالعه و بررسی تاریخی قرار گیرد. اما قبل از بر آوردن این امر مهم، توضیح دو مفهوم اساسی که در این پژوهش نقش کلیدی دارند ضروری به نظر می‌رسد: سیاست خارجی و امپریالیسم.

### الف) سیاست خارجی

با وجود ظاهر شدن بازیگران متعددی در صحنه جهانی که محصول فرآیندهای مختلفی از جمله دینامیسم مدرنیزاسیونی است که خود محصول انقلابات صنعتی است، باز هم دولتها به عنوان ابتدایی‌ترین، اصلی‌ترین و مهمترین بازیگر روابط بین‌الملل شناخته می‌شوند. در واقع ساختار نظامهای بین‌المللی بر مبنای نقش مرکزی و محوری دولتها پی‌ریزی و بنیان گذاشته شده است.<sup>۱</sup>

حضور دولتها در صحنه بین‌الملل و قابلیت تأثیرگذاری آنها بر تعاملات جهانی از طریق رفتار سیاسی برون مرزی آنهاست که به آن "سیاست خارجی" گفته می‌شود.

به عبارت دیگر این سیاست خارجی است که تثبیت‌کننده نقش دولت به عنوان ممتازترین بازیگر روابط بین‌الملل است. بنابراین در تعریفی ساده، سیاست خارجی، بخشی از فعالیت دولتی است که جهت‌گرایش آن به سمت بیرون است؛ یعنی به مسائلی می‌پردازد که برخلاف سیاست داخلی، مربوط به خارج از مرزهاست.<sup>۲</sup> بدین ترتیب، وجود مرز به عنوان مجموعه خطوط تفکیک‌کننده صلاحیتهای دولتی به عملکرد سیاسی حکومتها، بعدی "درونی" و "بیرونی" می‌دهد. بر این اساس، نه تنها دو حوزه قابل شناسایی تحت عنوان محیط داخلی و محیط بین‌المللی پدیدار می‌گردد، بلکه سیاستهای داخلی و خارجی نیز در

موضع اجرایی، از هم جدا می‌شود. اگر سیاست داخلی در محیطی اعمال می‌شود که در آنجا حاکمیت سرزمینی و در نتیجه آزادی عمل مطلق وجود دارد، اما محیط بین‌الملل که بستر حضور تعاملات متقابل واحدهای سیاسی است، فضای خارج از حوزه اختیارات تام و کنترل دولتها است. اگر در محیطی داخلی نوعی نظام حقوقی و قضایی حکمفرماست به گونه‌ای که حاکمیت دولتها تثبیت شده‌است، اما حوزه روابط بین‌الملل ماهیتی آنارشیستی دارد و صحنه تقابل و تعارض سیاستهای خارجی مختلف است.<sup>۲</sup>

در حقیقت، محیط بین‌الملل جولانگاه مراکز قدرت و برخورد حاکمیت‌های مختلف است؛ هر چه دولتی قدرتمند باشد، سطح تأثیرگذاریش بر تعاملات جهانی بیشتر و کارکرد سیاسی آن در جامعه بین‌المللی قابل مشاهده‌تر است. در این حالت، دولتهای سیستم‌ساز از قابلیت‌های ویژه‌ای برای ایجاد تغییرات در راستای اهداف خود در محیط بین‌المللی برخوردارند.

بنابراین، دولتها از طریق سیاست خارجی نه تنها به رفتار سیاسی سایر بازیگران روابط بین‌الملل پاسخ می‌دهند، بلکه در صدد حفظ و افزایش ظرفیتهای نفوذ و تأثیرگذاری خود در خارج از مرزهای ملی هستند. به بیانی کلی، عنصر قدرت در درجه‌بندی نوع رفتار سیاسی بین‌المللی دولتها دخالت مستقیم دارد. اگر ما در یک نگرش کلی سیاست خارجی دولتها را به دو صورت "کنشی" و "واکنشی" تقسیم کنیم، هر چه دولتی ضعیف‌تر باشد عملکرد وی در خارج از مرزهایش واکنشی‌تر و هر چه دولتی قوی‌تر باشد رفتار سیاسی او کنشی‌تر است. در مورد ایالات متحده آمریکا خواهیم دید که در فردای جنگ‌های استقلال به مدت چند دهه این دولت از سیاست خارجی مبهم و سردرگمی برخوردار بود. سرانجام، با پایان فرآیند دولت‌سازی و در نتیجه تثبیت وضعیت داخلی و تحکیم موقعیت بین‌المللی، مرکزیت فدرال در صدد آن بود که با ارائه دکتربین‌هایی، خطوط کلی فعالیت‌های بیرون مرزی و اصول دیپلماتیک خود را تبیین نماید. بدین ترتیب با پیشرفت زمان، سیاست خارجی آمریکا هر چه بیشتر کنشی‌تر شده‌است و در این جهت، حوزه‌های متفاوتی را در محیط بین‌الملل برای اعمال حاکمیت، نفوذ، اثر و احیاناً واکنش نسبت به رفتار سیاسی سایر دولتها مشخص می‌کند.

البته با گذشت زمان و انباشت ملزومات قدرت، ایالات متحده در صدد گسترش حوزه حاکمیت قاره‌ای خود به حوزه‌ای جهانی و جایگزینی رفتار کنشی به جای واکنشی براساس سیاست خارجی امپریالیستی است.

### ب) امپریالیسم

به‌طور سنتی هرگاه در علم سیاست واژه امپریالیسم مورد استفاده قرار می‌گیرد اولین پدیده‌ای که به ذهن متبادر می‌شود آمریکا و یا عموسام سمبل این دولت است. شاید این بدان علت باشد که تعاریف و مفاهیم مختلفی که در مورد امپریالیسم در موضوعات سیاست، اقتصاد و فرهنگ آورده می‌شود همگی در مورد آمریکا و رفتار سیاسی این دولت در عرصه جهانی مصداق دارد. اگرچه مفهوم لغوی واژه امپریالیسم که از ریشه امپراطوری گرفته شده "حکومت توسط امپراطور" است، اما از نظر اپتیسم‌مولوژی امپریالیسم (Imperialism) از واژه امپریال (Imperial) مأخوذ از ریشه لاتین (Imperium) به معنای قدرت مطلق و حق حاکمیت مطلق است. در بسیاری از فرهنگ نام‌ها امپریالیسم به معنای کلونیالیسم (استعمار) نیز آمده است.<sup>۴</sup> به عبارت دقیقتر، امپریالیسم پدیده‌ای تکامل یافته و تغییر شکل یافته از استعمار است که در این روند با به‌کارگیری جریان‌ات ناسیونالیستی تحقق یافته است.

به‌هر حال، امپریالیسم نسبت به مقتضیات زمان و مکان اشکال مختلفی به‌خود گرفته است. امروزه با توجه به تحولات صورت گرفته در معنای امپریالیسم، این واژه در سه قالب مفهوم، تئوری، و پارادایم قابل بررسی و مطالعه است. البته خواهیم دید که در هر سه قالب مورد نظر، خصوصیات ایالات متحده به‌عنوان نماد امپریالیسم، اصلی پذیرفته شده است.

از نظر مفهومی اصطلاح امپریالیسم به اعمال سیاستهای توسعه طلبانه اقتصادی و برتری جویی سیاسی دولتهای نیرومند بر سایرین اطلاق می‌شود. در حقیقت از نظر تاریخی نیز در معنای امپریالیسم، همواره مفهوم گسترش (Extention) مستقر بوده است. اگر این گسترش در دوره‌های گذشته بر مبنای توسعه سرزمینی و تسلط ارضی یا به عبارتی دیگر، امپراطوری سازی بوده، اما

امروزه به صورت توسعه حاکمیت سیاسی، اقتصادی و فرهنگی یک دولت یا ملت بر سایرین به طور مستقیم یا غیر مستقیم است.

بنابراین، در عصر حاضر امپریالیسم یک پدیده مبارزه قدرت به منظور گسترش دامنه نفوذ قدرتهای جهانی بر سرتاسر کره زمین است.<sup>۵</sup> از دیدگاه امام خمینی نیز امپریالیسم سیاست اقتدار و حکومت و نفوذ و سیطره‌های سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، ضد انسانی توأم با خدعه و نیرنگ و توطئه در صدد استعمار ملل و چپاول ذخایر آنان اعم از تحت‌الارض و فوق‌الارضی و جلوگیری از آگاهی و رشد علمی و فرهنگی و سیاسی و اقتصادی ملت‌ها هستند.<sup>۶</sup>

پس در جوهر امپریالیسم گسترش، توسعه و سلطه قوی بر ضعیف وجود دارد. با بررسی رفتار سیاسی (خارجی و بین‌المللی) ایالات متحده شاهد هستیم که اگر در طول قرن نوزدهم سیاست سلطه‌جویانه آن دولت به وابستگی سیاسی و اقتصادی قاره آمریکا منحصر می‌شد، از قرن بیستم با بلوغ سرمایه‌داری در این کشور دامنه توسعه‌طلبی واشنگتن سرتاسر جهان را در بر می‌گیرد.

از نظر تئوری، امپریالیسم مرحله عالی نظام سرمایه‌داری است که به واسطه رشد سرمایه‌های مالی و حاکمیت انحصارات به وجود می‌آید.

در عصر امپریالیسم، سیستم جهانی سرمایه‌داری مرکب از دو قسمت مرکزی (متروپول) و حاشیه (پریفری) بر مبنای وابستگی‌های مالی، اقتصادی و سیاسی است. در نظام امپریالیستی، یک تقسیم کار بین‌المللی وجود دارد که نتیجه آن تداوم وابستگی مناطق حاشیه و تجمع مازاد یا انباشت سرمایه در دولتهای مرکزی سرمایه‌داری است.<sup>۷</sup> به عبارت دیگر رونق اقتصادی و توسعه سیاسی دولتهای امپریالیستی مدیون گسترش آنها در سرزمینهای دیگر و در نتیجه عقب ماندگی و وابستگی (عدم توسعه) سایر کشورهاست.

از نظر تاریخی با پایان قرون وسطی و آغاز عصر "نوزائی (Renaissance)، فنودالیسم جای خود را به نظام جدیدی به نام کاپیتالیسم (سرمایه‌داری) می‌دهد. تطور و تکامل سرمایه‌داری خود دارای سه مرحله قابل تفکیک است.\*

\* از این مراحل سه گانه با عناوین زیر نیز نام برده‌اند:



سرمایه‌داری تجاری Commercial Capitalism؛

سرمایه‌داری صنعتی Industrial Capitalism

سرمایه‌داری مالی Financial Capitalism

آغاز هر یک از مراحل سه‌گانه سرمایه‌داری با تحولات بنیادی ناشی از پیشرفت علم همراه بوده است. بالا رفتن دانش بشری متعاقب بطلان دگمایسم قرون وسطایی باعث به‌وجود آمدن انقلاب تجاری در قرون ۱۵ و ۱۶ میلادی گردید. \*\* به‌دنبال بازشناسی قاره آمریکا در سال ۱۴۹۴ م. و سایر مناطق دوردست، بازرگانان و تجار با حرکت به سوی دریاها، نه تنها به تجارت مواد اولیه و کمیاب مورد نیاز اروپا پرداختند، بلکه با تسلط بر راه‌های دریایی، سیستم بازرگانی سنتی در اقصی نقاط دنیا را تحت سیطره خود در آوردند. بدین ترتیب، توسعه و انباشت سرمایه از طریق تجارت تا هنگام پیدایش تولیدات صنعتی در نیمه دوم قرن هجدهم میلادی، باعث شکوفایی اقتصادی در اروپا شد. با وقوع انقلاب صنعتی اول در انگلستان و سپس در سایر نقاط اروپا، بتدریج سرمایه‌های صنعتی به‌صورت نیروهای مسلط حاکم بر جامعه درآمد. در این راستا، دسترسی به مواد اولیه و بازار فروش، مسئله استعمار و رقابت و کشمکش بر سر مستعمرات را بین دول صنعتی پدید آورد. سرانجام با وقوع انقلابی مجدد در تکنولوژی که به دگرگونی عظیمی در صنعت منجر شد، سرمایه‌های مالی با ابعادی بسیار گسترده‌تر به سمت تراکم، تمرکز و سرانجام انحصار سوق داده شد. انقلاب صنعتی دوم در اواخر قرن نوزدهم میلادی به سبب کشف الکتریسته و نفت و پیشرفتهای تکنولوژیک در فیزیک و شیمی و ارتباطات به‌وقوع پیوست. در عالی‌ترین مرحله نظام سرمایه‌داری، تفوق بریتانیای کبیر در سلسله مراتب دولتهای سرمایه‌داری به نفع ایالات متحده پایان یافت.<sup>۸</sup> بدین ترتیب با آغاز عصر

۱- سرمایه‌داری سوداگری (مرکانتیلیستی) ۲- سرمایه‌داری صنعتی مبتنی بر رقابت

۳- سرمایه‌داری صنعتی مبتنی بر انحصار.

\*\* انقلاب تجاری بر اثر نوآوری‌های علمی در زمینه‌های زیر بوده است: ساخت

کشتیهای اقیانوس پیما با اختراع توپ و قطب‌نما، دستیابی به چارتهای نقشه‌های دریایی، و...

انحصارات شاهد سر بر آوردن آمریکا هستیم که در رأس اردوگاه امپریالیستی قرار می‌گیرد.

از نظر پارادیمی، امپریالیسم یکی از مکاتب روابط بین‌الملل است که بر مبنای آن مارکسیستها به تفسیر و تحلیل ارتباطات سیاسی و اجتماعی در عرصه جهان می‌پردازند. بینش چپ‌گرایان از تعاملات جهانی بر این اساس قرار دارد که سیستم بین‌الملل محصول مستقیم کارکرد، تحولات و تناقضات نظام سرمایه‌داری است.

به عبارتی دیگر مکتب امپریالیسم یا وابستگی یکجانبه معتقد است که سیستم بین‌الملل که بیان‌کننده عدم برابری و توازن است، تحت تأثیر مکانیسم نظام کاپیتالیستی قرار دارد. به همین ترتیب وجود رقابتهای استعماری، نزاع تقسیم حوزه نفوذ، حوزه منافع و تحت‌الحمایگی، محصول سیاستهای امپریالیستی است. بنابراین، نزاع، رقابت و سرانجام جنگ میان قدرتهای امپریالیستی در بطن نظام کاپیتالیسم نهفته است. در این خصوص، لینن در کتاب "امپریالیسم، مرحله عالی کاپیتالیسم" می‌نویسد: "جای هیچ شک و تردیدی نیست که گذر کاپیتالیسم به مرحله انحصارگرایانه‌اش و رشد سرمایه‌های مالی در ارتباط مستقیم با شدت یافتن نزاعها برای تقسیم جهان است."<sup>۹</sup>

پس این فرآیند به‌طور طبیعی در برگیرنده جنگهای متعدد در صحنه جهانی برای انباشت سرمایه و ارزشهای افزوده نزد دولتهای امپریالیستی است. البته در مواقعی شاهد تشکیل اتحادیه‌های موقت بین قدرتهای امپریالیستی بر سر تقسیم بازارهای جهانی هستیم؛ اما با توجه به توسعه و رشد نابرابر اقتصادهای سرمایه‌داری و محدودیت منابع اولیه و بازارهای فروش، این توافقات شکننده، ناپایدار و موقتی بوده و به زنگ تفریحی میان دو جنگ تشبیه شده است.

بدین ترتیب، پارادیم امپریالیسم به‌عنوان مکتب بنیادی مارکسیستها معتقد است که ساختارهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی هر دولتی بیان‌کننده رفتار سیاسی آن در عرصه جهانی است. بنابراین سیاست خارجی دولتها متأثر از ساخت داخلی آنها و در جهت صیانت از منافع اقتصادی، سیاسی و ایدئولوژیک طبقه حاکم در جوامع سرمایه‌داری است.<sup>۱۰</sup> از نظر پارادیم امپریالیسم، در پی

تبدیل و ادغام سرمایه‌های مالی و صنعتی در قرن بیستم و حاکمیت انحصارات، ایالات متحده در رأس اردوگاه امپریالیستی قرار گرفته است. باتوجه به تناقضات درونی نظام سرمایه‌داری و رقابت بر سر تقسیم منابع طبیعی به نظر می‌رسد که سیاست خارجی آمریکا امپریالیستی، هژمونیک و در برگیرنده خشونت و جنگ باشد.

### بخش دوم: بررسی تاریخی سیاست خارجی امپریالیستی

در این بخش همه نهادهای رفتار سیاسی برون مرزی ایالات متحده مورد مطالعه و بررسی قرار می‌گیرد تا انطباق و همخوانی آن با الگوهای یک سیاست خارجی امپریالیستی نشان داده شود.

از نظر تاریخی با مبدأ قرار دادن جنگهای استقلال آمریکا، شاهد سه دوره قابل تفکیک در طول حیات دو قرنی ایالات متحده، برای شناخت سیاست خارجی این دولت هستیم. اگر در طول جنگهای استقلال، ارتباطات خارجی انقلابیون با دولتهای اروپایی رقیب انگلستان بسیار موفقیت‌آمیز بود، اما با تشکیل جمهوری جدید سیاست خارجی دولت آمریکا به مدت چند دهه قرین ناکامی و شکست بوده است. با صدور دکترین مونروئه در سال ۱۸۲۳ م، ماهیت امپریالیستی سیاست خارجی آمریکا به‌طور کامل هویدا گردید. اگر باتوجه به امکانات و نیازهای آن هنگام، حوزه اجرای دکترین مذکور آمریکای لاتین را در بر می‌گرفت سرانجام با صدور دکترین ترومن در سال ۱۹۴۷ م، رفتار سیاسی و اصول دیپلماسی توسعه‌طلبانه آمریکا از کارکردی جهانگیر برخوردار شد.

به‌طور کلی منظور از ارائه دکترین در سیاست خارجی، هدفمند نمودن و جهت‌دار کردن خطوط کلی و حوزه اجرایی سیاست خارجی است. در طول تاریخ آمریکا، به‌طور کلی دو دکترین برای ارائه رفتار نوین سیاست خارجی این دولت ارائه شده‌است: دکترین قاره‌ای مونروئه و دکترین جهانی ترومن. سایر راهکارهای ارائه شده برای دیپلماسی آمریکا، همگی تفاسیر جدیدی از دو دکترین فوق‌الذکر در ظرف زمان و مکان خاص خود است.

## دوره اول - از کلنی‌های انگلیسی تا دولت آمریکایی: از موفقیت تا ناکامی.

هنگامی که در سال ۱۴۹۲ م، کریستف کلمب، در خدمت دربار اسپانیا قاره آمریکا را مورد "بازشناسی" \* قرار داد، هنوز هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی نماید سرنوشت این سرزمین پهناور به چه صورتی رقم خواهد خورد. در عصر سرمایه‌داری سوداگری (مرکانتیلیستی)، دولتهای غرب اروپا با بهره‌گیری از فن‌آوریهای جدید به سیطره دریاهای و رقابت برای تصرف سرزمینهای ناشناخته پرداختند. اگر قرن شانزدهم میلادی قرن اکتشافات لقب گرفت، قرن هفدهم میلادی سرآغاز استعمار بود. سرانجام دولتهای قدرتمندی همچون انگلستان، فرانسه، اسپانیا، پرتغال و حتی هلند، با قتل و غارت ساکنان بومی آمریکا به تصرف اراضی پرداختند و مردمان خود را به مهاجرت به آبادی‌نشینهای جدید تشویق کردند.

اولین کلنی (مهاجرنشین) انگلستان در سال ۱۶۰۷ م در ویرجینیا به وجود آمد و تا هنگام جنگهای استقلال ۱۳ کلنی در ساحل اقیانوس اطلس پدیدار شد. اگرچه نیت تأسیس، انگیزه مهاجرت، کیفیت پیدایش و ساختار اداری و حکومتی کلنی‌ها متفاوت از یکدیگر بود، اما تمام آنها دارای یک سرنوشت مشترک بودند و آن اینکه همگی در خدمت مصالح و منافع دولت مادر یعنی بریتانیای کبیر قرار داشتند.

\* در این تحقیق، عامدانه واژه "بازشناسی" به جای "کشف" مورد استفاده قرار گرفته است. از هزاران سال قبل از میلاد مسیح اقوام منگلوئید (Mongoloides) از شرق آسیا به قاره آمریکا مهاجرت کردند و تیره‌های مختلف بومیان آمریکا از این نژاد هستند. هنگام ورود مهاجمان اروپایی در اواخر قرن پانزدهم میلادی قاره پهناور آمریکا دارای حدود ده میلیون سکنه بومی بود. گذشته از اینها در قرون دهم و یازدهم میلادی وایکینگها که دریانوردان جسوری بودند، با پشت سر گذاشتن گروئنلند به قاره آمریکا رسیدند و در سواحل غربی کانادای امروزی کلونی‌هایی ایجاد نمودند. با این تفاسیر، ادعای کشف آمریکا توسط کریستف کلمب بسیار نادرست است.

پر واضح است که در دوران استعمار، کلنی‌ها فاقد رفتار سیاسی بین‌المللی مستقلی بودند و به‌طور کامل در مدار سیاست خارجی انگلستان قرار داشتند.

با گذشت زمان حلقه‌های ارتباطی میان کلنی‌ها و انگلستان در هزاران فرسنگ دورتر کم‌رنگ شد. سرانجام جنگ‌های هفت ساله (۱۷۶۳-۱۷۵۶) میان انگلستان و فرانسه، در امتداد سلسله رقابتهای خصمانه دو قدرت اروپایی برای حاکمیت بر نیمکره شمالی قاره آمریکا، اگر چه به نفع انگلستان پایان یافت سرآغازی برای انقلاب مردم کلنی‌نشین بود. تصمیم به جبران بخشی از هزینه‌های جنگ‌های استعماری با رقبای اروپایی از طریق تحمیل مالیات‌های بیشتر بر مهاجران، باعث اوجگیری امواج اعتراضات کلنی‌نشینها به روش‌های مختلف گردید. بدین ترتیب در سال ۱۷۷۰م. اولین برخوردهای خونین میان سربازان انگلیسی و مهاجرین انقلابی رخ داد. با این حال، میل به استقلال نیازمند راهی طولانی یعنی جنگی نابرابر با انگلستان بود.

با تشکیل کنگره‌های فیلادلفیا از سال ۱۷۷۴م. که برای اولین بار نمایندگان کلنی‌های سیزده‌گانه برای تعیین سرنوشت خود در آنجا گرد آمدند، اولین رفتار سیاسی بین‌المللی و مستقل این کنگره به‌عنوان دوستی موقت شکل گرفت. با توجه به عدم امکان غلبه بر ارتش کلاسیک، منظم و حرفه‌ای انگلستان، رهبران انقلاب به فکر داخل ساختن رقبای اروپایی انگلستان در جنگ‌های استقلال افتادند. سرانجام با صدور اعلامیه استقلال توسط کنگره فیلادلفیا در چهارم ژوئیه ۱۷۷۶م، نه تنها هدف از انقلاب برای مردم کلنی‌نشین مشخص شد، بلکه موجبات آن را فراهم آورد که دولتهای رقیب انگلستان در سیستم چند قطبی موازنه قوای اروپایی مجالی برای تصفیه حسابی تاریخی با رقیب خود بیابند. پرواضح بود که اینان در صورتی حاضر به کمک به انقلابیون بودند که هدف نهایی قیام یعنی نیل به استقلال به‌صورت مکتوب تبیین می‌شد. در غیر این‌صورت، اگر تنها مسئله شورش داخلی مطرح بود که به تنظیم رابطه استعماری جدیدی بین کلنی‌ها و دولت مادر (انگلستان) منجر می‌شد، دخالت آنها بی‌مورد و بی‌حاصل بود.<sup>۱۱</sup>

بدین ترتیب رهبران استقلال موفق شدند با توسل به سیاست خارجی تحسین برانگیزی قدرتهای رقیب انگلستان را وارد صحنه نبرد سازند. در

نخستین گام، کنگره فیلادلفیا در ۶ فوریه ۱۷۷۸ م. پیمان اتحادی با دولت فرانسه منعقد ساخت. فرانسه که پیش از این با شکست از انگلستان کلیه متصرفات خود را در قاره آمریکا از دست داده بود، مترصد فرصتی بود تا از رقیب سنتی خود انتقام گیرد.

سرانجام در ژوئیه ۱۷۷۸ م، لویی شانزدهم به همتای انگلیسی خود جرج سوم اعلام جنگ داد. حضور ارتش و داوطلبان فرانسوی بویژه ناوگان دریایی این کشور در کنار نیروهای کم تجربه، نامنظم و نابرابر استقلال طلبان در پیروزی کلنی‌ها بر بریتانیای کبیر بسیار مؤثر بود.\* در گام بعدی، کنگره فیلادلفیا موفق شد یکی دیگر از رقبای انگلستان یعنی اسپانیا را نیز وارد صحنه نبرد سازد. باتوجه به خصومت کهنه میان دو قدرت اروپایی، چه در متروپل (اختلاف بر سر تنگه جبل الطارق) و چه در مستعمرات (اختلاف بر سر کلنی‌های فلوریدا و لوئیزیانا)، در ۱۹ ژوئن ۱۷۷۹ م دولت اسپانیا نیز به حمایت از استقلال طلبان آمریکایی وارد جنگ با انگلستان گردید. سرانجام در آخرین گام، هلند نیز که کلنی نیوآمستردام خود را یک قرن پیش از این (۱۶۶۴ م) به انگلستان (تسلیم، واگذار) کرده بود تا بر آن کلنی نیویورک شکل گیرد، پیمان اتحادی با استقلال طلبان منعقد ساخت. اما از آنجا که هلند توان نظامی برای جنگیدن با انگلستان نداشت از طریق سیاسی و نظامی به حمایت از انقلابیون آمریکایی پرداخت.

بدین ترتیب، سیاست خارجی ماهرانه کنگره فیلادلفیا ثمربخش شد و حضور رقبای اروپایی انگلستان باعث دگرگونی در وضعیت منازعه به نفع استقلال طلبان قابل رؤیت شد. اگر رهبران استقلال در کنگره فیلادلفیا توانستند با

\* مشارکت فرانسویان در جنگهای استقلال آمریکا به دو صورت بود.

- ۱ - نیروهای مردمی و داوطلب که حتی قبل از انعقاد پیمان میان دولت فرانسه و استقلال طلبان آمریکایی در جنگ حاضر می شدند مانند ژنرال لافایت؛
- ۲ - نیروهای دولتی و نظامی که پس از اعلان جنگ فرانسه به دستور پادشاه به صحنه نبرد گسیل شده بودند مادد آدمیران دستن و کنت دورو شامبر و نیروهای تحت امر آنها.

موقعیت‌شناسی دقیق و به‌جای خود امتیازات سرنوشت‌سازی در بعد بین‌المللی به‌دست آورند اما دولتمردان جمهوری جدید به علل مختلفی که بیان می‌شود دچار نوعی سردرگمی در سیاست خارجی ایالات متحده شدند.

تعارض میان اصول دموکراتیک با تزه‌های امپریالیستی در دیپلماسی جدید، ناسازگاری میان سیاست خارجی "کنشی" و "واکنشی" و از همه مهم‌تر مشخص نبودن خطوط کلی رفتار بین‌المللی ایالات متحده باعث سایه انداختن پرده‌ای از ابهام بر عملکرد برون مرزی دولت آمریکا شده بود. علاوه بر آن تعامل میان دو حوزه سیاست داخلی و خارجی و تأثیر و تأثر متقابل آن دو بر یکدیگر باعث شده بود که نزاعهای داخلی میان دولتمردان آمریکا بر سر تعیین ساختار حکومت و دولت جدید، به حوزه عملکرد خارجی نیز سرایت کند!

از همان فردای صدور اعلامیه استقلال، اختلاف نظر در مورد سیستم سیاسی پس از پیروزی آغاز شد. از یک طرف اعتقاد به حاکمیت دولتی واحد، مقتدر و متمرکز (سانترالیسم)، جرج واشنگتن و یاران او را طرفدار فدرالیسم ساخته بود و از طرف دیگر ایمان به حصول دموکراسی واقعی از طریق ایجاد اتحادیه‌ای از دولت‌های مستقل (دسانترالیسم)، توماس جفرسون و دوستان او را مدافع سیستم "کنفدراسیون".

جفرسون از این نگران بود که با ایجاد دولتی واحد، مرکزیت این دولت همان جبریتی را که به‌مدت چند قرن لندن بر کلنی‌ها اعمال می‌کرد، بر ایالت‌های جدید تحمیل نماید.

سرانجام نخستین ساختار سیاسی، به‌صورت نوعی کنفدراسیون مرکب از ۱۳ دولت مستقل تجلی یافت. در واقع کلنی‌های آمریکایی انگلستان، حتی منتظر پایان جنگ‌های استقلال نماندند و هر یک قوانین اساسی جداگانه خود را برای کنگره فیلادلفیا ارسال کردند. بدین ترتیب مستعمرات سابق به‌صورت دولت‌های مستقلی در آمدند که در قالب سیستم کنفدراسیون بخش محدودی از اختیارات خود را به مرکزیتی ضعیف به نام دولت کنفدرال تفویض کردند. اما فراوانی نقاط ضعف سیستم کنفدراسیون همراه با افزایش نابسامانیهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی متعاقب جنگ‌های استقلال، افکار عمومی را به سمت ایجاد دولتی واحد و متحد سوق داد.

سرانجام در سال ۱۷۷۸ م نمایندگان تمامی دولتها، بجز "رودآیلند" در کنوانسیون فیلادلفیا حاضر شدند و اقدام به وضع قانون اساسی واحدی بر مبنای نظام فدرال کردند. بدین ترتیب "کلنی‌های" اسبق که "دولتهای" مستقلی تشکیل داده بودند تبدیل به "ایالت‌های دولت" واحد شدند. در حقیقت از این تاریخ است که ایالات متحده پا به عرصه وجود گذاشت. با تشکیل دو حزب سیاسی فدرالیست و آنتی فدرالیست، این بار طرفداران نظام کنفدراسیون سابق خواستار افزایش اختیارات ایالتها و کاهش اقتدار دولت مرکزی شدند؛ نزاعی که تاکنون میان اخلاف آنها یعنی دو حزب جمهوریخواه و دمکرات در مورد تعادل قدرت میان مرکزیت واشنگتن و تابعیت ایالت‌های مختلف کماکان ادامه دارد!<sup>۱۲</sup> به هر حال نزاع‌های درونی در حوزه سیاست داخلی حتی پس از برقراری نظام فدرال کم و بیش ادامه دارد\* و اثرات منفی خود را بر سیاست خارجی جمهوری نوپا باقی می‌گذارد.

با برگزاری اولین انتخابات ریاست جمهوری، در آوریل ۱۷۸۹ م جرج واشنگتن رهبر جنگ‌های استقلال از طریق کالج‌های انتخاباتی رئیس جمهوری ایالات متحده آمریکا شد. پس از چند ماه تأخیر نهاد وزارت امور خارجه در ماه ژوئیه ۱۷۸۹ م تأسیس گردید.

با تأخیری طولانی‌تر، توماس جفرسون که به سمت اولین وزیر امور خارجه منصوب شده بود و در فرانسه به سر می‌برد، در مارس ۱۸۹۰ م به آمریکا آمد تا مسئول اجرای سیاست خارجی جمهوری جدید گردد. شایان ذکر است انتصاب جفرسون از رهبران برجسته استقلال و رئیس کمیته تدوین اعلامیه استقلال به‌منظور دلجویی از وی صورت گرفت که از طرفداران جدی سیستم اتحاد

\* بهترین شاهد مثال، درگیری میان دو شخصیت برجسته از رهبران آمریکا، الکساندر هامیلتون فدرالیست اولین وزیر خزانه‌داری آمریکا با آرون بور آنتی فدرالیست معاون رئیس جمهوری توماس جفرسون است که سرانجام پس از سالها بغض و کدورت این دو در یازده ژوئیه ۱۸۰۴ اقدام به دوئل نمودند که در خلال آن هامیلتون به‌قتل رسید.



دولتهای مستقل در قالب نظام کنفدراسیون بود. بنابراین وی با داشتن شخصیتی حقوقی و قضایی در امور داخلی به مراتب خبره‌تر از امور خارجی بود. به هر حال انباشت موانعی که بر شمرده شد همگی دست به دست هم داد تا اولین اقدامات بین‌المللی دولت جدید را صرف‌نظر از ماهیت امپریالیستی یا غیر آن قرین ناکامی و شکست کند. در برابر سه آزمونی که سیاست خارجی نوین آمریکا با آنها مواجه گردید، دستگاه دیپلماتیک این کشور از هیچ یک سر بلند بیرون نیامد. به نظر می‌رسد با فقدان خط‌مشی مشخص، نوعی ابهام و سردرگمی بر سیاستهای خارجی این کشور حکمفرما بود.

#### الف) آزمون اول - انقلاب فرانسه و جنگهای اروپایی:

قیام مردم فرانسه در سال ۱۷۸۹ م. منجر به الغای سلطنت در سال ۱۷۹۲ م. و اعدام لویی شانزدهم در سال ۱۷۹۳ م. شد. تحولات فرانسه که باعث برهم خوردن نظم و ثبات حاکم بر اروپا شده بود، سیستم توازن قوای اروپایی را دچار اختلال ساخت. نگرانی از گسترش امواج انقلاب به خارج فرانسه، پادشاهان اروپایی را به تحرک واداشت و در ابتدای امر اتریش و پروس، پس از آن انگلستان و روسیه و سایر دولتهای شاهی اروپایی وارد کارزار با فرانسه انقلابی شدند. عدم تحقق اهداف انقلابی و برقراری حاکمیت "تسور" در دوران "کنفدراسیون" زمینه را برای به قدرت رسیدن افسری جاه‌طلب به نام ناپلئون بناپارت مهیا ساخت. با ایجاد امپراطوری فرانسه، جنگهای ناپلئون ابعاد گسترده‌تری به جنگهای اروپایی داد. سرانجام با شکست نهایی فرانسه و بازگشت مجدد سلطنت به این کشور، دول فاتح در سال ۱۸۱۵ م. در کنگره وین سیستم اروپایی را بر مبنای بازگشت به وضعیت موجود در قبل از انقلاب فرانسه قرار دادند.

اما عکس‌العمل جمهوری جدید آمریکا در قبال این تحولات عظیم در قاره اروپایی که به نظام بین‌الملل آن زمان شکل می‌داد، چگونه بود؟ دیپلماسی بی‌طرفانه یا جانبدارانه؟ جانبداری از فرانسه، بزرگترین حامی استقلال طلبان یا

انگلستان، بزرگترین شریک تجاری؟ اولویت دادن به ایدئولوژی در سیاست خارجی یا رجحان منافع ملی؟ اگر از نظر ایدئولوژیک آرمانهای انقلابی فرانسویان با اهداف استقلال طلبی آمریکاییان در مبارزه با استبداد سلطنتی و اقامه دموکراسی و جمهوری همسو بود، اما از نظر منافع ملی، ایالات متحده هنوز به‌طور سنتی بزرگترین حجم مبادلات تجاری و اقتصادی را با استعمارگر سابق خود یعنی انگلستان داشت.

اما در عمل سیاست خارجی ناکارآمد آمریکا همه راهکارهای فوق را به‌بوته آزمایش گذاشت! از دیپلماسی بی‌طرفی تا جانبداری از انگلستان و سپس فرانسه، اعلام جنگ به فرانسه و سپس به انگلستان و مجدداً دیپلماسی خنثی!

در آوریل ۱۷۹۳ م. دستگاه دیپلماتیک آمریکا به‌طور رسمی بی‌طرفی خود در جنگ میان فرانسه و انگلستان را اعلام کرد. با آغاز محاصره میان دو کشور، فرانسه در سال ۱۷۹۶ م. اعلام کرد که تمامی ناوگانهای تجاری بی‌طرف به مقصد انگلستان را بازداشت می‌کند. در حقیقت با توجه به آنکه استقلال آمریکا مرهون کمکهای فرانسه بود، فرانسویان انتظاری غیر از این از آمریکاییان نداشتند! با استمرار تجارت دریایی میان آمریکا و انگلستان، سفير جدید ایالات متحده در پاریس، با استقبال بسیار دولت فرانسه مواجه شد.

با بحرانی‌تر شدن روابط میان دو دولت، سرانجام دولت آمریکا در ژوئیه ۱۷۹۸ م. پیمان اتحاد ۱۷۷۸ م. کنگره فیلادلفیا با فرانسه را لغو کرد و جنگ دریایی و اعلان شده‌ای میان دو کشور آغاز گردید. اما با به‌قدرت رسیدن ناپلئون، جان آدامز رئیس‌جمهور جدید آمریکا هیأتی دیپلماتیک برای مذاکره به فرانسه گسیل داشت تا به‌عقد قرارداد صلح (کنفدراسیون ۱۸۰۰) و پایان جنگ میان دو کشور اقدام کنند. در سال ۱۸۰۶ م. با اوجگیری مجدد جنگهای اروپایی و از سرگیری محاصره دریایی توسط متخاصمین مجدداً تجارت و دیپلماسی ایالات متحده، که نمی‌توانست بی‌طرفی خود را به‌شناسایی انگلستان و فرانسه برساند، از این جریان متأثر گردید. این بار دولت ایالات متحده خود رأساً قوانینی در خصوص ممانعت تجارت کشتیهای آمریکایی با بنادر اروپایی وضع می‌کند. اگر قانون تحریم سالهای ۱۸۰۷ و ۱۸۰۸ م. کنگره آمریکا ضرر چندانی به انگلستان و فرانسه نرساند، اما تجارت ایالت‌های ساحلی آمریکا را با ورشکستگی مواجه

ساخت! بار دیگر، با نقض مجدد سیاست بی‌طرفی، نوبت به بحران روابط میان انگلستان و آمریکا رسید. با گسترش منازعات میان دو دولت بویژه در آمریکای شمالی، جنگ دومی، پس از جنگهای استقلال میان طرفین رخ داد.

### ب) آزمون دوم - جنگ مجدد و بیهوده با انگلستان:

ناپختگی رفتار دیپلماتیک ایالات متحده، این دولت را در سال ۱۸۱۲ م وارد جنگ مجدد و بی‌حاصلی با انگلستان کرد؛ جنگی که باتوجه به همسویی منافع دو کشور در منازعات اروپایی، هیچ‌کس پیش‌بینی آن را نمی‌نمود. از نظر تاریخی با شکست انگلستان در جنگهای استقلال طلبانه، معاهده پاریس در سال ۱۷۸۳ م ضمن به رسمیت شناختن استقلال ایالات متحده آمریکا، حدود مرزهای این دولت را از هر طرف مشخص ساخت. به‌دنبال صدور اعلامیه استقلال بسیاری از کلنی‌نشینهای طرفدار انگلستان که از طبقات بالای کلنی‌ها بودند به سمت کانادا کوچ کردند و متعاقب قرارداد پاریس، حاکمیت استعماری دولت انگلستان نیز به‌انجا منتقل گردید؛ حاکمیتی که پس از گذشت دو قرن هنوز به‌صورت "دومینیون" در کانادا باقی است. بدین ترتیب، نزاع سنتی میان دولت استعمارگر و کلنیهای استعمار شده تبدیل به کشمکشهای مرزی میان دو همسایه شد. علاوه بر آن موضوعات مختلفی مانند تجارت، مهاجرت، سرخپوستان و غیره نیز بدان دامن می‌زد. در سال ۱۷۹۴ م قرارداد جی (Jay) میان ایالات متحده و بریتانیای کبیر اگر چه به‌برخی بحرانهای موجود خاتمه داد، اما نتوانست صلحی پایدار به ارمغان آورد. سرانجام، برخورد میان ناوهای انگلیسی و آمریکایی در آبهای اقیانوس اطلس ماه مه ۱۸۱۱ م بهانه‌ای به‌دست دولت نآزموده آمریکا داد تا در ژوئن ۱۸۱۲ م جنگ مجددی را با انگلستان آغاز نماید. مخالفان این جنگ، به آن نام "جنگ آقای مدیون" رئیس جمهور وقت آمریکا را می‌دهند. دو سال و اندکی جنگ خونین، پر هزینه و بیهوده هیچ فایده‌ای برای دولت آمریکا در بر نداشت. حتی در ماههای آخر جنگ انگلیسها موفق شدند پایتخت فدرال را اشغال کنند و کاخ سفید مقرر رئیس جمهور و مقرر کنگره را به آتش بکشند. سرانجام در دسامبر ۱۸۱۴ م، با پایان مداخلات

براساس معاهده گند (Gand) وضعیت موجود میان آمریکا و انگلستان (کانادا) بدون هیچ‌گونه تغییرات مرزی به‌شکل سابق باقی ماند.

### ج) آزمون سوم - ماجراجویی‌های مدیترانه‌ای

باتوجه به استقرار کلنی‌ها در امتداد ساحل اقیانوس اطلس، از همان ابتدای امر مسئله تجارت دریایی در نظام مرکانتیلیستی حاکم (سرمایه‌داری سوداگری) از اهمیت ویژه‌ای برای بریتانیای کبیر برخوردار بود. اگر چه در دوران استعمار، همه واردات و صادرات کلنی‌ها توسط انگلستان انجام می‌شد، پس از کسب استقلال، بازرگانان آمریکایی به‌این مهم مبادرت می‌نمودند. علاوه بر بنادر اروپا، یکی دیگر از مقاصد مهم تجاری برای آمریکاییان مرزهای مدیترانه بود. در سواحل شمالی آمریکا دزدی دریایی، امری شایع و مداول بود به‌گونه‌ای که کشتیهای تجاری آمریکایی نیز از آن بی‌نصیب نبودند. دولت آمریکا به‌منظور حمایت از تجار خود، در سال ۱۷۹۶م، قراردادی با حاکم طرابلس منعقد ساخت که در قبال دریافت خارجی سالانه، کشتیهای آمریکایی را مورد حفاظت خود قرار دهد. باتوجه به ماهیت بومی و محلی دزدی دریایی، ایالات متحده می‌خواست بدین ترتیب، سواحل شمالی آفریقا را دچار نوعی تعهد سازد. اما از سال ۱۸۰۱م، در پی اختلافاتی که بر سر میزان خراج پیش آمد، دولت آمریکا به‌مدت بیش از یک دهه وارد جنگی بی‌حاصل با حاکمان طرابلس الجزایر و تونس گردید. علل این جنگ هنوز برای بسیاری ناشناخته است: آیا برای منافع مادی و تجاری عده‌ای بازرگان، دولت آمریکا نمی‌بایست وارد ماجراجویی در منطقه‌ای ناشناخته و هزاران فرسنگ دورتر از خاک خود گردد؟ به‌طور کلی چه الگویی بر سیاست خارجی این دولت حاکم بود؟ حوزه عمل دیپلماسی آمریکا تا کجا ادامه داشت؟ در یک کلام، خط‌مشی دولت‌مردان برای رفتار سیاسی بین‌المللی آمریکا چه بود؟

به‌هر حال، سؤالهای بسیاری از این قبیل دربارهٔ سیاست خارجی سردرگم و مبهم ایالات متحده، ضرورت اتخاذ خط‌مشی مشخص و اصولی را تبیین می‌نماید!

## دوره دوم - دکترین مونروئه: امپریالیسم قاره‌ای یا انزوآطلبی درون‌گرایانه؟

با آغاز جنگ‌های استقلال طلبانه آمریکای لاتین، ضرورت آغاز خط‌مشی مشخص برای سیاست خارجی ایالات متحده هرچه بیشتر احساس می‌گردید. بدین ترتیب، پس از چند دهه سردرگمی، دولت آمریکا دکترینی را به منظور جهت دادن و هدف‌دار نمودن خطوط کلی رفتار سیاسی برون مرزی خود ارائه داد: دکترین مونروئه.

هرچند که واضع حقیقی آن، جان کوئینزی آدامز، وزیر خارجه وقت و رئیس جمهوری بعدی آمریکا بود. اما اولین دکترین سیاست خارجی آمریکا چه بود؟ دربارهٔ دکترین مذکور بحثها و قلم‌فرسایی‌های بسیاری شده است. بسیاری از آن به‌عنوان دکترینی انزوآطلبانه یاد می‌کنند؛ البته دولت آمریکا خود مروج و مبلغ اصلی ایده‌های انزوآطلبی در دکترین مذکور به‌منظور پوشش دادن به‌جهت امپریالیستی آن بوده است. با بررسی دقیق علت صدور محتوا و نحوه اجرا به‌نظر می‌رسد دکترین مونروئه کاملاً توسعه طلبانه بوده، منتها باتوجه به ظرفیتها و امکانات آن زمان، حوزه سیاست خارجی امپریالیستی ایالات متحده به‌قاره آمریکا محدود می‌گردید. از فردای صدور دکترین مونروئه و مشخص شدن حوزه عملکرد سیاسی امپریالیستی آمریکا، شاهد دخالتها، تجاوزات و برتری جدی این دولت در سرتاسر آمریکای جنوبی و مرکزی (آمریکای لاتین) هستیم؛ امری که تاکنون به‌صورت مختلف ادامه دارد.

از آغاز قرن بیستم، جنگ‌های استقلال نایب‌السلطنه‌نشینهای اسپانیا در قاره آمریکا آغاز گردید. مهاجران اسپانیایی که از آنها با عنوان کریدارس (بومیان سفیدپوست) نام می‌برند، با الگوبرداری از جنگ‌های استقلال کلنی‌های آمریکایی بر ضد انگلستان، خواستار پایان استعمار و ایجاد دولتی مستقل و واحد در متصرفات آمریکایی اسپانیا بودند. باتوجه به شرایط خاص آمریکای لاتین و گستردگی حوزه استعماری اسپانیا، این جنگها به مراتب خونین‌تر، خشن‌تر و طولانی‌تر از جنگ‌های استقلال آمریکای شمالی بود و سرانجام پس از چند دهه

فراز و نشیب در سال ۱۸۲۴م، ارتش اسپانیا در دشت آیاکوش تسلیم قوای انقلابیون گردید.<sup>۱۳</sup> با پایان جنگهای استقلال آمریکای لاتین، دو مسئله بسیار مهم برای ایالات متحده حادث شد که در حقیقت عامل اصلی صدور دکترین مونروئه بود.

۱- علاوه بر ایالات متحده، دولتهای اروپایی بویژه انگلستان و فرانسه به صورت مختلف حتی با اعزام ارتش به کمک انقلابیون آمدند. البته نیت آنها از روی خیرخواهی نبوده بلکه دو هدف زیر را دنبال می کردند.

الف - از آنجا که انگلستان و فرانسه مستعمرات آمریکایی خود را از دست داده بودند، باقی ماندن مستعمرات پهناور اسپانیا در آمریکای لاتین، باعث تفوق و برتری اسپانیا در سیستم چند قطبی موازنه قوای حاکم بر اروپا می گردید.

ب - باتوجه به امکانات و ظرفیتهای بالقوه و بالفعل فوق العاده‌ای که آمریکای لاتین از آنها برخوردار بود باعث می شد که این منطقه در زمره ثروتمندترین نقاط کره زمین باشد. فرانسه و بویژه انگلستان بسیار مایل بودند با محکم کردن جایای خود پس از خروج اسپانیا، جایگزین آن دولت در آمریکا لاتین شوند.

۲- همان ابتدای جنگهای اسقلال آمریکای لاتین، نیت رهبران انقلاب بویژه سیمون دوبولیوار، ایجاد دولتی واحد و جمهوری متحده‌ای در متصرفات اسپانیا بود. همان طور که کلنی‌های انگلیسی توانستند علی‌رغم نقاط افتراق بسیار "از جهات مذهبی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی" ایالات متحده آمریکا را تشکیل دهند، نایب‌السلطنه‌های اسپانیایی نیز می توانستند باتوجه به نقاط اشتراک فراوان، ایالات متحده آمریکای لاتین را به وجود آورند. متأسفانه تلاشهای بولیوار مثمر، ثمر نبود و کنگره معروف پاناما هم که به این نیت در سال ۱۸۲۸م تشکیل شده بود، با شکست مواجه گردید. سرانجام در آمریکای لاتین جمهوریهای متعدد مستقلی بر روی متصرفات اسپانیا شکل گرفت و رؤیای بولیوار حتی در مورد ایجاد کلمبیای بزرگ هم تحقق نیافت.

صدور دکترین مونروئه و اتخاذ خط‌مشی مشخص در سیاست خارجی آمریکا، به‌منظور مواجهه با مسائل آمریکای لاتین بود. در حقیقت، با ارائه تز معروف "آمریکا مال آمریکا و اروپا مال اروپا" ایالت متحده در حالی که متعهد می شد در مسائل اروپایی دخالتی نداشته باشد (در عمل ظرفیتهای آن هنگام آمریکا چنین

اجازه‌ای به او نمی‌داد) از اروپائیان نیز می‌خواست که در جریان‌های سیاسی فاره آمریکا حضور نداشته باشند. هدف، عدم دخالت قدرتهای اروپایی مانند انگلستان و فرانسه برای جانشینی اسپانیا و پرتغال در آمریکای لاتین بوده است.<sup>۱۴</sup> همچنین در جهت اجرای اهداف امپریالیستی، واشنگتن بشدت با وحدت مستعمرات اسپانیا در قالب دولتی واحد و مستقل مخالفت می‌ورزید. ایالات متحده بخوبی می‌دانست باتوجه به مؤلفه‌هایی نظیر وسعت، جمعیت، ثروت و غیره در صورت تشکیل ایالات متحده آمریکای لاتین، این دولت مقتدر رهبری قاره را به‌دست خواهد گرفت.

در این حالت، نه تنها حیات سیاسی ایالات متحده تحت‌الشعاع قرار می‌گرفت، بلکه در مقابل همسایه و رقیب قدرتمند، ناچار به ایفای نقشی ثانویه در قاره آمریکا می‌بود. بدین ترتیب، یکی از علل اصلی عدم تحقق وحدت آمریکای لاتین، کارشکنی‌های ایالات متحده و اختلافات میان رهبران انقلابی بود که باعث گردید در مستعمرات سابق اسپانیا، جمهوری‌های پراکنده و متفرقی پا به عرصه حیات بگذارند. پس از آن نیز، واشنگتن همواره با هرگونه نزدیکی، همگرایی و وحدت میان جمهوریهای برادر آمریکای مرکزی و جنوبی نه تنها مخالفت کرده، بلکه عاملی بوده است برای ایجاد تفرقه، اختلاف و جنگ میان دولتهای آمریکا لاتین تا از این طریق بهتر بتواند استیلا و حاکمیت خود را بر آنها حفظ نماید.

بدین ترتیب، دکترین مونروئه نه تنها انزوطلبانه نبود بلکه در آن اهداف توسعه‌طلبانه و تجاوزکارانه سیاست خارجی آمریکا به‌طور کامل دیده می‌شود. با منحصر ساختن حوزه‌ی اجرایی تزه‌های نوین امپریالیستی به‌قاره آمریکا، ایالات متحده آمریکای لاتین را شکارگاه اختصاصی یا حیاط خلوتی می‌دانست که در آنجا حق هرگونه دخل و تصرفی را برای خود محفوظ می‌داشت. از این تاریخ به بعد، سالی نبود که واشنگتن در یک یا چند کشور آمریکای مرکزی و جنوبی دخالت نداشته باشد و رژیمهای دست‌نشانده خود را در آنجا نگمارد.

با مشخص شدن خطوط سیاست خارجی آمریکا، ایالات متحده به توسعه اراضی خود با پیشروی به‌سمت غرب مبادرت ورزید. هدف، تکمیل پروسه دولت‌سازی با ایجاد کشوری مقتدر و پهناور در حد فاصل دو اقیانوس اطلس و آرام

بود. بدین ترتیب با اشغال ماهرانه اراضی متعلق به سرخپوستان و مکزیکیها، ۱۳ کلنی زمان جنگهای استقلال با وسعتی کمتر از یک میلیون متر مربع تبدیل به ۱۵۰ ایالت با وسعتی معادل ۹،۳۶۳،۱۲۳ متر مربع می‌گردند.

ایالات متحده در راه گسترش به سمت غرب و اجرای منویات توسعه طلبانه خود با دو مانع عمده رو به رو بود که با استفاده از حربه "زور" آنها را از سر راه خود برداشت. روش به‌کار گرفته شده در هر دو مورد تقریباً مشابه یکدیگر بود. مهاجران سفید پوست با تشویق دولت فدرال و به‌بهانه طلا، سوار بر دلیجانهای خود به سمت غرب رفتند و آبادی‌نشین‌هایی را تأسیس کردند. سپس ارتش فدرال به بهانه حمایت از مهاجران وارد صحنه شد و به قلع و قمع سرخپوستان یا مکزیکی‌ها پرداخت.

سرخپوستان، ساکنان اصلی و بومی قاره آمریکا با ورود مهاجمان اروپایی مورد قتل و غارت قرار گرفتند. اگر جنگهای اولیه متعاقب ورود اروپاییان، با استقرار کلنی‌های انگلیسی در امتداد اقیانوس اطلس فروکش کرد با توجه به سیاستهای امپریالیستی دولت آمریکا، شاهد جنگهایی مجدد با ابعادی بسیار گسترده‌تر و جنایتکارانه‌تر بودیم. در طول قرن نوزدهم با هدف گسترش به سمت غرب، ارتش آمریکا با حمایت دولت فدرال اقدام به تصاحب اراضی سرخپوستان کرد. قبایل مختلف سرخپوست با پی بردن به سرنوشت شومی که آنها را تهدید می‌کرد، اختلافات خود را کنار گذاشتند و حتی در مقطعی از آن دوره اقدام به تشکیل یک کنفدراسیون کردند. اما این تدابیر کارساز نبود و با استمرار قتل‌عامها نه تنها جمعیت آنها به میزان وحشتناکی کاهش یافت، بلکه سرزمینهایشان را نیز از دست دادند و ناچار به اقامت در اردوگاههای تعیین شده از طرف دولت گردیدند. نکته جالب آنکه در سال ۱۸۲۴ م. دفتر امور سرخپوستان در واشنگتن تأسیس گردید، اما این اداره، نه در وزارت خارجه و نه در داخل دولت فدرال، بلکه وابسته به وزارت جنگ آمریکا بود.<sup>۱۵</sup>

مکزیک دولت مستقلی که بخشهای عمده‌ای از اراضی آن توسط همسایه زورمند شمالی به اشغال در آمد، به آغاز جنگهای استقلال طلبانه آمریکای لاتین دست زد. نایب‌السلطنه‌نشین مکزیک نیز یکی از مراکز خیزشهای مهم انقلابی علیه استعمارگران اسپانیایی بود. سرانجام در فوریه ۱۸۲۱ م. دولت مستقل



مکزیک تأسیس گردید و از طرف ایالات متحده نیز به رسمیت شناخته شد. با حرکت مهاجران آمریکایی به غرب، دولت مکزیک به طرح تبعیت از قوانین حکومت "سانتاآنا" به ۳۰۰ خانواده آمریکایی اجازه اسکان در سرزمین تکزاس را داد. نکته جالب توجه آنکه در آن هنگام در حالی که در ایالات متحده برده‌داری امری رایج بود، در مکزیک همانند سایر نقاط آمریکای لاتین برده‌داری ملغی شده بود.

حضور مهاجرین آمریکایی با بردگان خود، عاملی برای آغاز منازعات با دولت مکزیک و سرانجام بهانه‌ای برای ایالات متحده، برای تجاوز به این دولت مستقل بود. در راستای سیاست امپریالیستی توسعه به سمت باختر و متعاقب عدم موافقت مکزیک به فروش سرزمینهای تکزاس، نیومکزیکو و کالیفرنیا در ۱۳ می ۱۸۴۶ کنگره آمریکا به درخواست رئیس جمهور با اعلان جنگ به مکزیک موافقت کرد. جنگی که در داخل آمریکا نیز بشدت توسط محافل دمکراتیک مورد اعتراض قرار گرفته بود، با شکست مکزیک و تحمیل قرارداد گوادالوپ (Guadalupe - Hidalgo) در فوریه ۱۸۴۸ م. به پایان رسید. بر طبق قرارداد مذکور، دولت مکزیک در ازای دریافت ۱۵ میلیون دلار می‌بایست تمام اراضی خود واقع در شمال رودخانه ریوگرانه، یعنی یک سوم خاک خود را به ایالات متحده آمریکا واگذار نماید! چند سال بعد، به بهانهٔ احداث راه‌آهن سراسری، بخش دیگری از خاک مکزیک واقع در جنوب ایالت نیومکزیکو بر طبق قرارداد گاسدن (Gasden) در سال ۱۸۵۲ م. از این دولت جدا شد.

### تفسیر نوین دکترین مونروئه: دیپلماسی دلار و استراتژی چماق!

اگر در جنگهای انفصال ۱۸۶۵-۱۸۶۱ میان ایالات شمال (دولت فدرال) و ایالات جنوبی (کنفدراسیون) برای مدتی اهداف توسعه طلبانه سیاست خارجی آمریکا با وقفه مواجه می‌شد، ولیکن وقوع انقلاب صنعتی دوم در اواخر قرن ۱۹ میلادی، سیاست امپریالیستی قاره‌ای این دولت را شدت بیشتری بخشید. در حقیقت، با وقوع انقلاب مجدد تکنولوژی که مرکز آن ایالات متحده بود، ظرفیت‌های عظیم و بالقوه این کشور در مسیر فضیلت قرار گرفت. بدین ترتیب، با افزایش تواناییهای صنعتی، اقتصادی، سیاسی و نظامی در عصر سرمایه‌داری

مالی یا انحصارات، ایالات متحده بتدریج در رأس اردوگاه امپریالیستی قرار گرفت. پر واضح است که در چنین شرایطی، سیاست خارجی این دولت نیز دچار تحول شد و از ماهیت امپریالیستی بیشتری برخوردار گردید. به نظر می‌رسد که دکترین مونروئه و اصول تعریف شده آن نیاز به بازنگری داشت تا بتواند با تواناییهای جدید و موقعیت ممتاز آمریکا همخوانی داشته باشد. اگر پیش از این، دکترین مونروئه حوزه اجرایی سیاست خارجی ایالات متحده را به کل قاره آمریکا محدود کرده بود، اما در تفسیری نوین حوزه گسترده‌تری برای اهداف امپریالیستی آمریکا در نظر گرفته شد. این بار، اقیانوسهای اصلس و بویژه آرام نیز در قلمرو اهداف توسعه طلبی آمریکا قرار گرفت. به عبارت بهتر، نه تنها قاره آمریکا، بلکه آبهای مجاور و جزایر سوق‌الجیشی آنها جزء حریم امنیتی واشنگتن گردید. بنابراین چشم‌انداز جدید، ایالات متحده به دنبال بسط حاکمیت خود بر دریای کارائیب و مجمع‌الجزایر و جزایر استراتژیک اقیانوس آرام بر آمد.

در این راستا، ایالات متحده در سال ۱۸۹۸ م. به بهانه‌هایی واهی جنگی علیه اسپانیا ترتیب دهد تا با به اشغال در آوردن مابقی مستعمرات این کشور در آبهای مجاور قاره آمریکا، آغازگر نقش بین‌المللی جدید خود باشد.

سرانجام با شکست اسپانیا، این دولت ناچار شد طبق قرارداد صلح پاریس (۱۰ دسامبر ۱۸۹۸ م.)، جزایر پورتوریکو و کوبا در دریای کارائیب و گوام و فیلیپین در اقیانوس آرام را به ایالات متحده واگذار کند. وعده استقلال آمریکا در پیش از آغاز نبرد به جزیره‌نشینان، تنها دروغی بزرگ برای داخل ساختن آنها در جنگ بر ضد اسپانیا بود. در سال ۱۹۰۱ م، قیام استقلال‌طلبان فیلیپینی توسط یانکی‌ها سرکوب شد و در همین سال طبق اعلامیه پلات (Platt) کوبا حق انعقاد هیچ قراردادی مگر با اجازه آمریکا را نداشت. علاوه بر آن در راستای سیاست امپریالیستی جدید و به منظور پر نمودن خلاء قدرت در اقیانوس آرام ایالات متحده جزایر استراتژیک بسیاری از جمله میدوی، هاوایی، ساموا را به اشغال خود در آورد.

با آغاز قرن بیستم میلادی، سیاست خارجی آمریکا باز هم در پی گسترش بود. در سال ۱۸۹۹ م، در مقابل تقسیم چین میان قدرتهای اروپایی، آمریکا نیز اعلام موجودیت کرد. با تأکید بر اصل "سیاست درهای باز" آمریکا نیز از سال

۱۹۰۰ م. در چین حاضر شد تا در چپاول این دولت مصیبت زده سهیم باشد. بدین ترتیب، برای اولین بار پس از صدور دکترین مونروئه، دیپلماسی امپریالیستی ایالات متحده از قاره آمریکا فارغ شد تا قاره آسیا را نیز در بر گیرد. علاوه بر آن، در سال ۱۹۰۴ م. تئودور روزولت، یکی از جاه طلبترین رؤسای جمهور آمریکا، در تفسیر نوین دکترین مونروئه معتقد بود که ایالات متحده آمریکا می‌بایست عهده‌دار نظم و امنیت در نیمکره غربی باشد!<sup>۱۶</sup>

اما در خصوص آمریکای لاتین، سیاست امپریالیستی آمریکا در چارچوب تفسیر نوین از دکترین مونروئه، کماکان با ابعاد گسترده‌تری دنبال می‌شد. با ارائه تز پان آمریکایسم ... ایالات متحده بر گسترش همکاری‌های سیاسی، اقتصادی، اجتماعی، تجاری و نظامی میان دولتهای قاره آمریکا تأکید می‌ورزید. بر این اساس، واشنگتن قائل به نوعی وحدت دولتهای قاره آمریکا، تحت رهبری ایالات متحده بود. در این خصوص، نخستین کنفرانسهای پان امریکن در سالهای ۹۰-۱۸۸۹ م. در شهر واشنگتن به ریاست جمیز بلین وزیر خارجه آمریکا برگزار شد. متعاقب آن "سازمان اتحادیه بین‌المللی آمریکا" (OAS) با رسالتی قاره‌ای و با عضویت ۲۱ دولت که بعداً تعداد آنها تا ۳۲ افزایش یافت تأسیس گردید.<sup>۱۷</sup> با تشکیل اتحادیه پان امریکن، هدف همان اجرای دکترین مونروئه و تحصیل تزه‌های امپریالیستی آمریکا از طریق ایجاد نوعی تشکیلات قاره‌ای بود. در این دوران، در چارچوب تفسیر نوین از دکترین مونروئه، ابزارهای اجرایی جدید حول دو محور استراتژی و دیپلماسی مورد استفاده قرار گرفت. در حقیقت دو رئیس جمهور وقت آمریکا، تئودور روزولت و ویلیام تنست واضح دو محور مکمل در سیاست خارجی بودند که هدف آنها سلطه و استثمار هرچه بیشتر آمریکای لاتین بود.

استراتژی چماق بزرگ که ارائه دهنده آن تئودور روزولت است معتقد بود که در مقابل دولتهای آمریکای لاتین می‌بایست به‌نرمی صحبت کرد اما همواره چماق بزرگی را افراشته نگه‌داشت! براین اساس بر مشروعیت و قانونیت استفاده از قدرت و زور در سیاست خارجی آمریکا تأکید داشت تا دخالتهای نظامی و کودتاهای ایالات متحده قابل توجیه باشند!

دیپلماسی دلار که ارائه دهنده آن ویلیام تنت است او معتقد بود باتوجه به نقش برتر آمریکا در نظام سرمایه‌داری مالی (متروپول) دولتهای آمریکای لاتین در مدار و حاشیه ایالات متحده قرار دارند. در این حالت شرکتهای چند ملیتی، می‌بایست در جهت تداوم وابستگی آمریکای لاتین و انباشت سرمایه‌ای ایالات متحده عمل نمایند. در حقیقت در اینجا تأکید بر تواناییهای مالی و اقتصادی ایالات متحده برای استثمار آمریکای لاتین بود.

### دوره سوم - دکترین ترومن و امپریالیسم جهانی: از درون‌گرایی مقطعی تا برون‌گرایی ابدی!

با آغاز جنگ جهانی اول، اولین اقدامات برای شکستن قید و بندهای دکترین مونروئه و اتخاذ رفتاری فراقاره‌ای در سیاست خارجی آمریکا صورت گرفت. اما موفقیت‌آمیز نبودن ماجراجویی اروپایی آمریکاییان، باعث شد که مجدداً به مدت دو دهه نوعی درون‌گرایی مقطعی تبیین‌کننده امپریالیسم قاره‌ای آمریکا باشد. سرانجام، حضور آمریکاییان در جنگ جهانی دوم با استفاده از تجربیات سیاسی حضور در جنگ گذشته باعث شد که با انباشت ملزومات قدرت و ایجابات نظام بین‌المللی جدید، دکترین قاره‌ای مونروئه برای همیشه به‌خاک سپرده شود و دکترین جدید ترومن خطوط کلی و حوزه جدید اجرایی سیاست خارجی آمریکا را به‌وسعت تمامیت کره‌ی زمین تبیین کند.

#### جنگ جهانی اول: از ماجراجویی اروپایی تا بازگشت به سیاست قاره‌ای!

در سال ۱۹۱۴ م، هنگامی که شعله‌های آتش جنگ در اروپا زبانه می‌کشید، مردم و دولت آمریکا با نوعی تعجب و ناباوری به آن نظر می‌افکندند. از نظر آنان، باتوجه به گسترش تکنولوژی و افزایش تبادلات جهانی متعاقب فرآیند مدرنیزاسیون و دینامیسم آن، نزاع بر سر مسائل مرزی و ملیتی مربوط به دوران گذشته و دور از شأن مردم متمدن قرن بیستم بود! اما در آن هنگام، هیچ‌کس

فکر نمی‌کرد که سه سال بعد، آمریکاییان متمدن نیز با نیت گسترش اهداف امپریالیستی خود، در جنگ قرون وسطایی اروپایی مشارکت نمایند. بنابراین از همان آغاز جنگ، ویلسون رییس جمهور آمریکا پیشنهاد میانجیگری میان متخاصمین و تقاضای "صلح بدون پیروزی" را نمود که مورد توجه هیچ‌کس قرار نگرفت. همزمان بر طبق نص صریح دکترین مونروئه که آمریکاییان را از دخالت در امور اروپاییان باز می‌داشت، دولت آمریکا بی‌طرفی رسمی خود را به‌گوش جهانیان رساند. با این همه، سه‌گرایش سیاسی متضاد در داخل آمریکا در رابطه با موضوع جنگ وجود داشت:

گرایش اول، مربوط به حامیان بی‌طرفی مطلق بود. این گروه با تکیه بر باورهای مذهبی و سیاسی خود، خواستار بی‌طرفی نه تنها در بعد نظامی، بلکه در ابعاد سیاسی و اقتصادی نیز بودند. اینان معتقد بودند که هرگونه دخالت آمریکا، نه تنها برخلاف اصول مسلم دکترین مونروئه است، بلکه باعث شدت یافتن و گسترش ابعاد جنگ می‌شود. ویلیام بریان (William Bryan) وزیر خارجه وقت آمریکا، از طرفداران سرسخت این نظر بود.

گرایش دوم، مربوط به طرفداران اتفاق مثلث (انگلستان، فرانسه و روسیه) بود. اینان معتقد بودند باتوجه به مشترکات تاریخی با انگلستان و با عنایت به تشریک مساعی در اصول دمکراتیک با انگلستان و فرانسه، ایالات متحده برای جلوگیری از گسترش نظامهای توتالیتیر و خودکامه می‌بایست به یاری دولتهای دوست خود بشتابد. به نظر می‌رسید، علی‌رغم اعلان بی‌طرفی، وودرو ویلسون (Woodrow Wilson) رئیس جمهور آمریکا به این گرایش تعلق خاطر داشت.

گرایش سوم، مربوط به طرفداران اتحاد مثلث (آلمان، اطریش و عثمانی) بود. در این گروه آمریکاییهای آلمانی تبار (نژاد ژرمن)، به‌علاوه جمعیت قابل ملاحظه آمریکاییان ایرلندی تبار که متعاقب اشغال ایرلند شمالی (Ulster) با انگلستان مخالفت می‌ورزیدند و مهاجران اروپای شرقی که از استبداد رژیم تزاری بیمناک بودند، قرار داشتند. بدین ترتیب، باتوجه به گرایشهای موجود، حفظ بی‌طرفی و ایجاد میان آرا و نظریات مختلف بسیار دشوار به نظر می‌رسید.

## الف) علل و بهانه‌های ورود به جنگ:

از ابتدای سال ۱۹۱۵ م، تحریم بنا در آلمان توسط نیروی دریایی انگلستان و اقدام مقابله به مثل زیردریاییهای آلمانی در حمله به کشتی‌های عازم انگلستان، تجارت دریایی سنتی آمریکا را تحت الشعاع قرار داد. غرق شدن دو کشتی انگلیسی لوزیتانیا (Lusitania) و فرانسوی سوسکس (Sussex) که در آن اتباع آمریکایی وجود داشتند، بهانه‌های لازم را برای رئیس جمهوری آمریکا (که در سال ۱۹۱۶ م، مجدداً برای چهار سال دیگر به ریاست جمهوری انتخاب شده بود) فراهم آورد تا با کنار گذاشتن ظاهر بی طرفانه خود، باطن جانبداری از انگلستان و فرانسه را بر ملا سازد. اقدامات جنگ طلبانه ویلسون باعث استعفای وزیر خارجه صلح طلب وی، بریان شد. کمی بعد، افشای محتوای تلگرام رمز وزیر امور خارجه آلمان که دولت مکزیک را برای حمله به آمریکا در صورت اعلان جنگ ایالات متحده به دولت‌های محور تشویق می کرد، آخرین بهانه برای مداخله آمریکا در جنگ به دست آمد. سرانجام متعاقب مقدمه چینی‌های بسیار، ایالات متحده در ۶ آوریل ۱۹۱۷ م، با کنار گذاشتن اصول دکترین مونروئه پس از یک قرن حاکمیت آن، وارد جنگ اروپایی گردید. در اینجا، می بایست به نقش عمده‌ی انگلستان در تأثیرگذاری بر سیاست خارجی آمریکا اشاره شود. از همان آغاز جنگ، لندن در صدد جلب حمایت سیاسی و اقتصادی آمریکا بود. پس از خروج روسیه متعاقب انقلاب بلشویکی از جنگ و در نتیجه با بسته شدن جبهه‌ی شرق، تمرکز نیروهای محور در غرب شدت یافت. این بار لندن به طور جدی به دنبال جلب حمایت نظامی و داخل ساختن آمریکا در جنگ بود. در این رهگذر حتی از صدور اعلامیه مشهور بالفور، به منظور جلب حمایت لابی صهیونیسم برای فشار آوردن به دولتمردان آمریکا در ورود به جنگ استفاده کرد. سرانجام حضور بیش از یک میلیون سرباز آمریکایی در جبهه اروپایی و اعطای بیش از ۲۰ میلیارد دلار وام به دولت‌های انگلستان و فرانسه، در سرنوشت جنگ تأثیر مستقیم گذاشت. در ژانویه ۱۹۱۸ م، رئیس جمهور آرمانگرای آمریکا، برنامه‌ی ۱۴ ماده‌ای خود را برای پایان جنگ و ساخت دنیای جدید اعلام کرد. در نوامبر همان سال، دولت‌های محور بر اساس ۱۴ ماده ویلسون قرارداد ترک مخاصمه را امضا کردند. در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ م، کنفرانس‌های صلح پاریس در ظاهر براساس

ایده آلیسم آمریکا و در باطن براساس رئالیسم دول فاتح اروپایی، برای تعیین تکلیف مغلوبین و سازماندهی سیستم بین الملل جدید شکل گرفت.<sup>۱۹</sup>

در پاریس آمریکا به دنبال دفاع از منافع مشترک دولتهای فاتح بود، اما اروپاییان هر یک به دنبال منافع ملی خود بودند. سرانجام باتوجه با استمرار سیاستهای استعماری و مزورانه دولتهای اروپایی، در عمل طرح ۱۴ ماده‌ای ویلسون از محتوای اصلی خود تهی گشت و واشنگتن دریافت که در ماجراجویی اروپایی خود قافیه را باخته است! در عمل، یک قرن حاکمیت مونروئه و سیاست خارجی قاره‌ای، آمریکا را عاری از هرگونه تجربه سیاسی فراقاره‌ای ساخته بود. به عبارت دیگر، اگر در آمریکای لاتین ایالات متحده توانست سیاستهای توسعه طلبانه خود را اعمال نماید، اما در خارج از قاره آمریکا مواجه با دولتهای امپریالیستی دیگری بود که براحتی اجازه‌ی فعالیت به آمریکا را نمی‌دادند. در حقیقت، در طول جنگ سربازان آمریکایی قربانی منافع دولتهای اروپایی شدند و در پایان جنگ انگلستان و فرانسه ضمن تشکر از حضور مؤثر آمریکا، محترمانه از این دولت خواستند که اروپا را ترک نماید. سرانجام، با امتناع کنگره آمریکا از تصویب قراردادهای صلح پاریس در مارس ۱۹۲۰،<sup>۲۰</sup> ماجراجویی اروپایی آمریکا پس از گذشت سه سال به پایان خود رسید. با شکست دموکراتها در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۲۰ م، به علت سیاست خارجی ناموفق خود، جمهوری خواهان در سال ۱۹۲۱ م، قراردادهای صلح جداگانه‌ای با دولتهای شکست خورده محور امضا کردند. بدین ترتیب ایالات متحده آمریکا ضمن اعلام وفاداری مجدد به دکترین مونروئه بار دیگر به سیاست درون گرایی قاره‌ای خود بازگشت.

جمهوری خواهان ضمن محکوم نمودن دموکراتها به افزایش اختیارات دولت فدرال، از کنگره خواستند که به بررسی علل و عوامل واقعی، به غیر از بهانه‌های بیان شده برای حضور آمریکا در جنگ اروپایی بپردازد. در این میان، سناتور هنری کابوت لوگ (Henri Cabot Lodge) رهبر جناح جمهوری خواه در سنای آمریکا که مانع از تصویب قراردادهای صلح پاریس شده بود،<sup>۲۱</sup> در بررسی علل ورود آمریکا به جنگ، گروههای امپریالیستی صاحب نفوذ نزد دولت را مقصر دانست. از نظر وی سرمایه‌داران بزرگ، صاحبان انحصارات و کارتل‌های صنعتی و

گروه‌های میلیتاریستی با تأثیرگذاری بر سیاست خارجی آمریکا، این دولت را تشویق به کنار گذاشتن اصول دیپلماسی قاره‌ای برای داخل شدن در ماجراجویی اروپایی نمودند. (در حقیقت با توجه به رشد سرمایه‌داری مالی در عصر امپریالیسم، به نظر می‌رسید که آمریکای لاتین دیگر منطقه‌ای کوچک برای اقتضانات و نیازهای امپریالیستی ایالات متحده در تأمین مواد اولیه و بازار فروش بود)؛ ضرورتی که در فردای جنگ جهانی دوم با شدت بیشتری مطرح گردید. بدین‌منظور، هدف از داخل شدن در جنگ جهانی اول، بازشدن افق‌های جدیدی در اروپا و سایر نقاط جهان برای اجرای منویات امپریالیستی بود. با پایان جنگ ایالات متحده، کارتل‌ها و تراست‌های آمریکایی امید داشتند در دوران بازسازی نه تنها با فتح بازارهای اروپایی اقدام به سرمایه‌گذاری در کشورهای جنگ زده قاره‌ی کهن نمایند بلکه از این طریق به مستعمرات و سایر مناطق حاشیه‌ای نیز دست یابند.

در سال ۱۹۳۲ م، کنگره‌ی آمریکا سناتور جرالند نای (Gerald Nye) را مأمور انجام تحقیق مشابهی کرد. نتایج تحقیقات کمیسیون نای (Nye Committee) درباره ورود به جنگ در سال ۱۹۱۷ م، همان موارد قبلی را تأیید نمود و نقش گروه‌های کاپیتالیستی، کمپانی‌های تسلیحاتی و بانکداران را در این خصوص مهم دانست.<sup>۲۲</sup>

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ب) کنگره و قوانین بی‌طرفی آمریکا: دوم انسانی

انتشار گزارش کمیسیون نای در سال ۱۹۳۴ م، باعث شد که کنگره به فکر ایجاد راهکارهایی برای صیانت از سیاست خارجی قاره‌ای و ممانعت از ورود آمریکا به جنگ دیگری در اروپا بیفتد. با توجه به آنکه عواملی که باعث ورود آمریکا به جنگ شده‌بود، با قابلیت‌های تأثیرگذاری بسیار بالای خود کماکان موجودیت داشتند، کنگره تصمیم به تصویب قوانینی درباره‌ی بی‌طرفی آمریکا گرفت. اهمیت تصویب قوانین مذکور آنجا مشخص می‌شود که با توجه به اوج‌گیری تنش‌های سیاسی در دهه ۱۹۳۰ م، در اروپا، سایه شوم جنگ جدیدی بر آسمان قاره کهن سنگینی می‌کرد.



در حقیقت، تصویب قوانین بی‌طرفی نقشی راهبردی در سیاست خارجی آمریکا داشت. هدف، حفظ اصول دکترین قاره‌ای مونروئه و حذف گرایشهای سیاسی فراقاره‌ای در رفتار دیپلماتیک آمریکا بود. اما خواهیم دید نقش گروههای کاپیتالیستی و امیال امپریالیستی دولتمردان آمریکایی فراتر از آن بود که در رویارویی جنگی جدید، قوانین بی‌طرفی را سرلوحه سیاست خارجی ایالات متحده قرار دهند.

### جنگ جهانی دوم: از سیاست قاره‌ای تا امپریالیسم جهانی

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد سرانجام جنگ جدیدی به مراتب دهشتناک‌تر از جنگ قبلی سراسر اروپا را فرا گرفت. بحرانهای پیاپی دهه ۱۹۳۰ میلادی گام به گام قاره کهن را به سمت جنگی سوق داد که بزرگترین بازنده آن خود اروپا بود. در حقیقت تعارض موجود میان سه ایدئولوژی توتالیتراست (نازیسم، فاشیسم و فالانژیسم)، توتالیترا چپ (سوسیالیسم، کمونیسم و آنارشیزم) و دموکراسیهای دروغین و مذبذب، و تخاصم میان رژیمهای سیاسی و دولتهای وابسته به آنها، شمارش معکوس برای آغاز جنگ بود. کافی بود دو ضلع از مثلث ایدئولوژیک حاکم بر اروپا علیه ضلع سوم با یکدیگر متحد شود تا کابوس جنگ شکل واقعیت به خود بگیرد. سرانجام سیاست صبر و انتظار همراه با شک و تردید انگلستان و فرانسه که رهبری دموکراسیهای اروپایی را بر عهده داشتند، باعث نزدیکی تاکتیکی و اتحاد موقت میان آلمان و شوروی شد که در رأس توتالیتراست و چپ قرار داشتند. سرانجام، پیمان عدم تجاوز بین تروپ - مولوتوف به همراه توافقنامه‌ای سری در مورد تقسیم لهستان و بالکان منعقد شد میان آلمان و شوروی در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ م. آغازگر بزرگترین جنگ تاریخ بشریت در اول سپتامبر ۱۹۳۹ م. بود.

از همان ابتدای جنگ و بر خلاف جنگ پیشین، ایالات متحده آمریکا به بهانه تقسیم ارزشهای مشترک با دموکراسیهای اروپایی، از نظر سیاسی در کنار انگلستان و فرانسه جا گرفت. اما با استفاده از تجربیات جنگ گذشته ایالات متحده قبل از حضور نظامی در جنگ جدید، تمهیدات لازم برای فردای پس از

جنگ را تدارک دید. این بار آمریکا با توجه به نیازهای استراتژیک و دیپلماتیک مورد نظر، اهداف سیاسی - نظامی خود را دنبال نمود و نه منافع جنگی دوستان اروپایی! اگر چه تغییر جهت در سیاست خارجی قاره‌ای در جنگ گذشته با دشواریهای بسیار همراه بود. اما این بار اقتضات نظام امپریالیستی چنان توانمند بود که بتواند دکترین مونروئه را برای همیشه به خاک بسپارد. اگر در فردای جنگ اول تمایل مشترک اروپا و آمریکا بازگشت به سیاست درون‌گرایی قاره‌ای بود. اما این بار اراده مشترک اروپا و آمریکا روی آوردن به سیاست نوینی بر اساس برون‌گرایی جهانی است. اگر در فردای انقلاب بلشویکی «کمریند بهداشتی» اروپاییان قادر به مهار امواج سرخ نظام سوسیالیستی بود، اما با بلعیده شدن نیمی از اروپا توسط ارتش سرخ و تخریب و ویرانی نیم دیگر، این بار، تنها سیاست «بازدارندگی» آمریکا قادر به سد نفوذ شوروی بود. سرانجام، اگر چه پس از جنگ جهانی اول اروپا تضعیف شده بود، ولیکن هنوز قادر بود در قالب نظام بین‌المللی کهن یعنی سیستم اروپایی توازن قوا به اداره روابط بین‌الملل در سطح جهان بپردازد. اما در فردای جنگ جهانی دوم و با پیدایش بازیگران هژمونیک جدید ملقب به ابر قدرت شرق و غرب، نظام بین‌الملل نوینی بر مبنای توازنی دو قطبی میان آمریکا و شوروی پدید آمد.

در این وضعیت، دیگر ملزومات جدید امپریالیسم با توسعه‌طلبی قاره‌ای سازگاری نداشته و براساس شکل نوینی از گسترش، ایالات متحده آمریکا می‌خواست که در حوزه‌ای جهانی به تعامل بپردازد. سرانجام، با تضعیف ابر قدرت رقیب شرق و خالی شدن میدان جهانی، واشنگتن به دنبال بسط دامنه سلطه‌جویی خود در فردای نظام دو قطبی، در حوزه‌ای به وسعت سرتاسر کره‌ی زمین است.

#### الف) مقدمات ورود به جنگ و نقض سیاست قاره‌ای

با وجود تصویب قوانین بی‌طرفی توسط کنگره به نظر می‌رسید امیال توسعه طلبانه آمریکا بیشتر از آن بود که در مقابل وسوسه‌های شرکت در جنگ جدید مقاومت نماید. جنگی که علی‌رغم تبعات منفی بسیار، فرصتی طلایی برای گسترش امپریالیسم آمریکایی در عرصه جهانی پدید آورد.

اگر ماجراجویی اروپایی ویلسون باعث شده بود که جمهوری خواهان به مدت دوازده سال حاکمان کاخ سفید باشند، بحران اقتصادی ۱۹۲۹ م. مجدداً دموکراتها را به قدرت باز گرداند. سناتور و فرماندار سابق نیویورک، فرانکلین دلانو روزولت (Franklin Delano Roosevelt) تنها فردی که چهار دوره متوالی رئیس جمهور آمریکا شد، به طور غیر قابل برگشتی ایالات متحده را وارد ماجراجویی جهانی ساخت.

در مقابل رشد رژیمهای توتالیتر راست و بویژه گسترش ژاپن در اقیانوس آرام و قاره آسیا، روزولت در سخنرانی معروف قرنطینه<sup>۲۳</sup> از این موضوع اظهار نگرانی کرد و به صورتی مرسوم از اقدامات پیش گیرانه آمریکا صحبت به عمل آورد. سال بعد، آنتونی ایدن، نخست وزیر سابق انگلستان در سفر خود به آمریکا به بیان «ارزشهای مشترک دموکراسی ها و خطرات مشابهی که آنها را تهدید می کند» پرداخت و به طور ضمنی انگلستان و آمریکا را در جنگ آتی در یک صف قرار داد.<sup>۲۴</sup>

سرانجام اولین اقدامات اساسی در جهت نقض قوانین بی طرفی و سیاست خارجی قاره ای در طول سال ۱۹۳۸ م. صورت گرفت. در پیام سالانه افتتاحیه کنگره (State of union) در ژانویه ۱۹۳۸ م. روزولت از الزامات ملت آمریکا برای دفاع از خود سخن گفت. در حالی که بخوبی می دانیم در آن مقطع از زمان، هیچ دولتی از درون و برون قاره آمریکا قصد تهاجم به ایالات متحده را نداشت. پس منظور رئیس جمهور از آمادگی برای "دفاع از خود"، "تهاجم به دیگران" بود.

همزمان، رئیس جمهور از کنگره خواست که بودجه دفاعی جدیدی برای آمریکا تهیه نماید. اقدامی که با عکس العمل شدید جمهوری خواهان مواجه گردید و هشدار آنها را در عدم مداخله در منازعات اروپایی و جهانی در برداشت. در سال ۱۹۳۹ م. برای اولین بار بودجه نظامی آمریکا در زمان صلح به حدود یک ششم بودجه کل کشور افزایش یافت. در همین سال، رئیس جمهور و وزیر خارجه، از کنگره خواستند که قوانین بی طرفی را مورد بازنگری قرار دهد. سرانجام با آغاز جنگ اروپایی در اول سپتامبر ۱۹۳۹ م. دولت آمریکا در ۵ سپتامبر اعلام بی طرفی کرد. این بار ایالات متحده به دنبال جنگ براساس منافع

ملی و اهداف امپریالیستی خود بود، نه داخل شدن در جنگ اروپایی و دفاع از مرزهای متحدین خود!

در ۸ سپتامبر رئیس جمهور دستور برقراری «وضعیت اضطراری محدود» را صادر کرد و در ۲۱ سپتامبر از کنگره تقاضای الغای ماده مربوط به ممنوعیت فروش تسلیحات در قوانین بی‌طرفی را نمود. سرانجام در نوامبر ۱۹۳۹ م، همه قوانین بی‌طرفی که مانعی برای نیل به اهداف امپریالیستی آمریکا بود، بجز بند (Cash and Carry) لغو گردید. بدین ترتیب، دست دولتمردان آمریکا برای سیاستهای جنگی و اقدامات نظامی باز شد.

سال ۱۹۴۰، سال تهیه و تدارک مقدمات ورود به جنگ بود. در ابتدای سال، پاسخ مثبت روزولت به تلگراف تقاضای کمک چرچیل، باعث شد که سیاست بی‌طرفی رسمی آمریکا تبدیل به سیاست جانبدارانه حمایت از متفقین بدون داخل شدن در جنگ اروپایی باشد. با تصویب «قانون وام - اجاره» (Lend - Lease Act) درباره‌ی قرض و اجاره تسلیحات، شاهد گسیل سیل تجهیزات نظامی آمریکا برای دوستان اروپایی بودیم.\*

در زمینه آمادگی نظامی آمریکا در ماه مه ۱۹۴۰ م، برای مقابله با ضروریات جنگی دفتر مدیریت اضطراری تشکیل شد و در ماه ژوئن قوانین (Military Supply Act, Naval Supply Act) اجازه‌ی اختصاص ۱/۵ و ۱/۸ میلیارد دلار اضافه بر بودجه مصوب برای نیروی دریایی و دفاع نظامی را داد؛ در ماه ژوئیه رئیس جمهور تقاضای اختصاص کمی معادل ۴/۸ میلیارد دلار دیگر برای امور جنگی کرد؛ در ماه سپتامبر «خدمت نظام وظیفه اختیاری» برقرار شد و در ماه اکتبر سازماندهی نظامی آغاز گردید.

سال ۱۹۴۱، سال آمادگی آمریکا برای ورود به جنگ بود. در ماه ژانویه جلسه سری ستادهای مشترک آمریکا و انگلستان به منظور بررسی راهکارهای ورود

\* به‌طور مشخص «قانون وام - اجاره» به رئیس جمهور اختیار می‌داد تحت هر شرایطی که مناسب می‌داند، هرگونه ابزار دفاعی را به دولتی که دفاع از آن از نظر رئیس جمهور برای امنیت ایالات متحده حیاتی است وام یا اجاره داده، فروخته یا داد و ستد کند.

آمریکا به جنگ با عنوان رمزی برنامه ABC-1 برگزار گردید. در ماه آوریل نیروهای آمریکایی به اقیانوس اطلس گسیل شدند و آمریکا گسترش حوزه امنیتی خود به این اقیانوس را اعلام کرد. با غرق شدن یک کشتی تجاری آمریکا به نام رابین مور (Robin Moor) توسط آلمان در داخل حوزه امنیتی جدید آمریکا، روزولت در ۲۷ مه اعلان وضعیت فوق‌العاده کرد و در ۱۴ ژوئن داراییهای آلمان و ایتالیا را در بانکهای ایالات متحده بلوکه نمود. پس از آن نوبت به تعطیلی کلیه کنسولگری‌های آلمان و ایتالیا در خاک آمریکا رسید. با آغاز تهاجم آلمان به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن آمریکا وعده کمک به دولت کمونیستی را داد.

علی‌رغم تمامی مسائل پیش آمده که هر یک می‌توانست دستاویزی برای ورود آمریکا به جنگ اروپایی باشد، اما ایالات متحده تنها براساس اولویتهای سیاسی، امنیتی و نظامی خود قصد داخل شدن به جنگ را داشت. متعاقب تفسیر نوینی که در اوایل قرن بیستم میلادی از دکترین مونروئه صورت گرفت، اقیانوس کبیر پس از خشکی قاره آمریکا جزء لاینفک حوزه امنیتی آمریکا شده بود.<sup>۲۵</sup> بنابراین، آمریکائیان تنها در منطقه‌ای وارد جنگ می‌شوند که در آنجا منافع خود را با خطر مواجه ببینند. اگر آلمان نازی سرتاسر اروپا را مورد تهاجم و تعارض قرار می‌داد، هیچ‌گاه به‌طور مستقیم امنیت ایالات متحده را با خطر مواجه نمی‌ساخت. اما گسترش ژاپن در اقیانوس آرام، تهدیدی جدی برای جزایر استراتژیک آمریکا و در نتیجه امنیت ملی این دولت بود. اگر تمهیدات محور "پاسیفیسم" نتوانست آمریکا را وارد جنگ نماید، اما ضروریات محور "پان پالینیسیم" این مقصود را برآورده ساخت.

در آوریل ۱۹۴۱ م، ستادهای مشترک آمریکا و انگلستان در سنگاپور تشکیل جلسه دادند تا استراتژی مشترکی در مقابل حمله احتمالی ژاپن اتخاذ نمایند. در حقیقت با مهیا شدن ملزومات ورود به جنگ، آمریکا به دنبال ترسیم تمهیدات پس از جنگ بود. اگر بیست سال پیش، طرح ۱۴ ماده‌ای ویلسون در کنفرانس‌های صلح پاریس به کاغذ پاره‌ای تبدیل گشته بود، علت آن مرتفع شدن نیاز دوستان اروپایی به حضور آمریکا در فردای جنگ بود. این بار ایالات متحده در اوج نیاز متحدان اروپایی و قبل از ورود به جنگ، نظرات خود را در

مورد دنیای پس از جنگ در قالب "منشور آتلانتیک" به تأیید و امضای دوستان خود رساند. بدین ترتیب، در ۱۴ اوت ۱۹۴۱ م، و بر عرشه رزمناوی در اقیانوس اطلس، منشور آتلانتیک بر مبنای چهار اصل پیشنهادی روزولت به امضای رهبران آمریکا و انگلستان و پس از آن ۱۵ دولت دیگر رسید. پیش از این نیز، در ۲۶ ژوئیه ۱۹۳۹، ایالات متحده قرارداد تجاری مورخ ۱۹۱۱ م خود با ژاپن را به‌طور یکجانبه لغو نمود و در ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۱ همه اموال و دارائی‌های این دولت را در خاک خود بلوکه کرد. بدین ترتیب به‌نظر می‌رسد که دیگر همه چیز برای حضور آمریکا در جنگ آماده شده بود. حتی هنری کیسینجر مشاور امنیت ملی سابق آمریکا نیز اعتراف می‌کند: "ایالات متحده در سپتامبر ۱۹۴۱ م حالت تهاجمی به‌خود گرفته بود"<sup>۲۶</sup>

با تأخیر عکس‌العمل ژاپن در مقابل فشارهای آمریکا، در اقدامی دیگر روزولت با ارسال هیأتی در ماه اکتبر به ژاپن، از دولت این کشور خواست که تمام سرزمین‌های اشغال شده حتی در قبل از جنگ جهانی دوم را تخلیه نماید. البته هیچ‌کدام از این سرزمین‌ها متعلق به ایالات متحده نبودا سرانجام ژاپن در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ م به پایگاه دریایی آمریکا در پرل هاربر (Pearl Harbor) هاوایی حمله کرد و در فردای آن روز، ایالات متحده رسماً وارد جنگ شد.

#### ب) دکترین ترومن و سیاست جهانی آمریکا

جنگ جهانی دوم نقطه عطفی در تاریخ آمریکا و سرآغازی برای تحولی بنیادین در سیاست خارجی این کشور به سمت جهانی شدن بود. اگر جنگ گذشته نتوانست به‌طور کامل دکترین قاره‌ای آمریکا را تحت‌الشعاع خود قرار دهد، اما جنگ جدید باعث شد که به‌طور غیرقابل برگشتی رفتار دیپلماتیک آمریکا از حوزه بسته دکترین مونروئه خارج شود. دکترین جدید فردای جنگ جهانی دوم که به نام رئیس‌جمهور هری اس ترومن (Harry S. Truman) شهرت دکترین ترومن را به خود گرفت، دیگر قائل به هیچ حد و مرزی برای اجرای منویات توسعه طلبانه سیاست خارجی ایالات متحده نیست.

دکترین جدید براساس تقابل میان دو ایدئولوژی متخاصم امپریالیسم و کمونیسم و با تکیه بر پتانسیلهای عظیم اکتسابی آمریکا در طول جنگ شکل گرفت. در حقیقت جنگ جهانی دوم به منزله‌ی کاتالیزوری قوی برای تبدیل امکانات بالقوه آمریکا به توانمندیهای بالفعلی برای این کشور عمل نمود؛ به‌گونه‌ای که از این به بعد ناچار به استفاده از واژه‌های جدید برای توصیف ایالات متحده هستیم: ابرقدرت!

در حقیقت تلفیق درونی (داخلی)، توانمندی جدید و بیرونی (بین‌المللی) رقابت بود که باعث تغییر در الگوهای رفتاری استراتژیک و دیپلماتیک ایالات متحده در تعاملات جهانی گردید. با مطالعه دقیق در می‌یابیم که علل و عوامل مذکور همگی ریشه در جنگ جهانی دوم، تحولات و پایان آن دارند.

در حقیقت با ورود آمریکا به جنگ و خروج پیروزمندانه از آن، شاهد ایجاد دگرگونیهای عمده‌ای در تمام شئون حیات این دولت هستیم. این تحولات که زمینه ساز رویکرد جدید ایالات متحده به تحولات جهانی و اتخاذ سیاست خارجی نوینی بود حول سه محور زیر قابل بررسی است:

## اقتصاد

جنگ جهانی دوم مهمترین عامل برای شکوفایی اقتصادی ایالات متحده بود. بحران اقتصادی که از سال ۱۹۲۹ م، آغاز شده بود. تنها در سال ۱۹۴۵ م، با پیروزی آمریکا در جنگ به‌طور کامل پایان یافت. با ورود آمریکا به جنگ سازمانها و نهادهای ویژه‌ای ایجاد شد تا حوزه‌های مالی، اقتصادی و صنعتی ایالات متحده را در خدمت جنگ قرار دهد، مهمترین آنها که بر بخش تولید نظارت داشت War Production Board (WPB) بود. حوزه عمل نهاد مذکور سرعت گسترش یافت به‌طوری که با افزایش چشمگیر میزان تولیدات صنعتی این کشور، نه تنها مشکل بیکاری برطرف گشت بلکه بحران مالی و اقتصادی نیز سر و سامان یافت. سرانجام، از سال ۱۹۴۲ م، به بعد، شاهد روند صعودی رشد تولید ناخالص ملی در آمریکا و در نتیجه رونق و شکوفایی اقتصادی هستیم. با

پایان جنگ ایالات متحده ۴۳ درصد کل تولیدات جهانی و ۵۰ درصد ثروت دنیا را در اختیار داشت.

### نظامیگری

از همان آغاز جنگ، ایالات متحده اهداف نظامی و امنیت خود را در اولویت قرار داد. بدین ترتیب آمریکا قدرت خود را در سال ۱۹۴۱م از اقیانوس آرام آغاز کرد و به تدریج به اقیانوس اطلس گسترش داد. پس از آن نوبت به حوزه مدیترانه رسید. در ابتدا در سال ۱۹۴۲م در شمال آفریقا نیرو پیاده کرد و سپس در سال ۱۹۴۳م، در جنوب اروپا حضور پیدا کرد. سرانجام هنگامی که شکست آلمان حتمی شد و متعاقب گشوده شدن جبهه دوم در سال ۱۹۴۴م، ایالات متحده موفق به بسیج ۱۷ میلیون نیروی نظامی و اعزام ۱۰ میلیون سرباز به جبهه‌های نبرد شد.\*

در کنار آن، گسیل انبوه تجهیزات پیشرفته آمریکایی، حتی برای شوروی، در پیروزی در جنگ مؤثر بود. سرانجام موفقیت پروژه مانسهااتان در شکافتن هسته اتم (اورانیوم و پلوتونیوم) و آزمایش نخستین بمب اتمی در ۱۶ ژوئیه در مرکز تحقیقاتی لوس آلاموس در نیومکزیکو، آمریکا را از توان خارق‌العاده‌ای برخوردار ساخت.<sup>۲۷</sup> اقدام جنایتکارانه بمباران اتمی شهرهای هیروشیما (۶اوت) و ناگازاکی (۹اوت)، جای هیچ شک و تردیدی در کاربری نظامی این سلاح مخرب و استفاده از آن در راستای اهداف سیاسی و امنیتی باقی نمی‌گذارد.

\* متعاقب ورود ایالات متحده به جنگ، در ۲۰ دسامبر ۱۹۴۱م قانون خدمت نظام وظیفه اجباری تصویب گردید که بر طبق آن کلیه افراد ذکور ۲۰ تا ۲۴ ساله به خدمت زیر پرچم فراخوانده می‌شدند. یکسال بعد، در ۱۸ نوامبر ۱۹۴۲ بر اساس اصلاحیه‌ای بر روی قانون مذکور (Draft Act) سن اعزام به خدمت به ۱۸ سال کاهش یافت.



## سیاست

با ورود ایالات متحده به جنگ، این دولت به تدریج نقش رهبری سیاسی متفقین را برعهده گرفت. تکیه بر توانمندیهای اقتصادی و نظامی، این امکان را به ایالات متحده داد که از همان آغاز جنگ با انعقاد منشور آتلانتیک، نظریات سیاسی خود را بر دوستان اروپایی تحمیل نماید. حتی در رابطه با رهبری جنگ، واشنگتن موفق شد بر خلاف میل لندن، نامزد خود ژنرال آیزنهاور را به فرماندهی نیروهای متفقین (به غیر از شوروی) بگمارد. علاوه بر آن در تمامی رایزنیهای سیاسی و کنفرانسهای چند منظوره ایالات متحده از نقش برتری برخوردار بود و در صورت اختلاف نظر، رأی واشنگتن بر دیگران تقدم داشته می شد. همچنین از همان آغاز جنگ سیاست خارجی امریکا از رویکرد جهانی برخوردار گردید. ژانویه ۱۹۴۲م، گواه خوبی بر تلفیق سیاست قاره‌ای سنتی و سیاست جهانی جدید امریکاست؛ در این تاریخ ایالات متحده توانست از یک طرف ۲۱ کشور قاره امریکا را به قطع رابطه با دولت‌های محور وادارد از طرف دیگر ۲۶ کشور جهان را به امضای اعلامیه ملل متحد ترغیب نماید.

بدین ترتیب از ابتدای ورود به جنگ، ایالات متحده با استفاده از تجربیات جنگ گذشته، تمهیدات لازم را برای دنیای پس از جنگ و نقش هژمونیک خود در آن برنامه‌ریزی کرد. سرانجام با تسلیم آلمان در آوریل و ژاپن در اوت ۱۹۴۵، امریکا به مثابه غول خفته‌ای که از خواب بیدار گشته، بر اساس منافع و تعهداتی جدید، دیگر نمی‌خواست صحنه جهانی را ترک نماید. اما این غول تنها نبود، بلکه همتای دیگری در شرق، با ادعای آنکه برنده واقعی جنگ است، سر برآورد. اتحاد شوروی با تصرف سرزمینهای اوراسیا، نیمی از اروپا و از همه مهمتر برلین پایتخت آلمان نازی، در صدد گسترش آرا و اندیشه‌های سوسیالیستی در جهان بر آمد. در این میان اروپایی که پیش از این با تعاملات خود به نظام بین‌الملل شکل می‌داد، بزرگترین بازنده جنگ شناخته شد و دچار ویرانی، پریشانی، فقر و فلاکتی گردید که بستری مناسب برای رشد آرا و اندیشه‌های چپ‌اولگرانه بود.

بدین ترتیب در فردای جنگ صفوف واحد دشمنان نازیسم از هم شکافت جالب آنکه سرنوشت آلمان شکست خورده، اولین سنگ بنای خصومتی جدید

میان فاتحین سابق بود.<sup>۲۸</sup> پس از آن اروپا، عامل دیگری برای تشدید اختلاف میان دو خصم جدید شد. در این خصوص چرچیل (Churchill) نخست وزیر دوران جنگ انگلستان در سخنرانی معروف فولتن (Fulton) در سال ۱۹۴۶م صحبت از ایجاد پرده‌ای آهنین از بالتیک تا آدریاتیک، که اروپا را به دو نیم می‌کرد، به میان آورد. در مقابل جانف (Djanov) تفوریسین بزرگ شوروی در سال ۱۹۴۷م از ایجاد دو اردوگاه متخاصم امپریالیسم، با هدف سیطره جهانی و ضد امپریالیسم، با نیت براندازی امپریالیسم سخن گفت.<sup>۲۹</sup>

بدین ترتیب با ایجاد رقابتی جدید و پیدایش دو ابرقدرت که بازیگران اصلی صحنه روابط بین‌الملل بودند، نظامی جدید بر اساس توازن قوای دو قطبی شکل گرفت. در این نظم نوین جهانی، امریکا به عنوان رهبر جهان سرمایه‌داری وظیفه خود می‌دانست که بر اساس سیاست خارجی نوینی از گسترش اردوگاه سوسیالیسم به ریاست اتحاد شوروی جلوگیری به عمل آورد؛ وظیفه‌ای که تا پیش از این به عهده انگلستان و فرانسه بود. بنابراین در فردای جنگ جهانی دوم اراده مضاعفی برای نقش آفرینی جدید امریکا بر اساس سیاستی جهانی وجود داشت: تشریک مساعی امریکا و انگلستان در واقع بریتانیسای کبیر با رؤیای از سرگیری حاکمیت جهانی از دست رفته خود پس از دوران بازسازی، از قابلیت‌های تأثیرگذاری بسیاری در جهت‌گیری جدید سیاست خارجی امریکا برخوردار شد. از یک طرف به بزرگنمایی خطر شوروی پرداخت و از طرف دیگر امیدوار بود انگلستان و ایالات متحده مشترکاً بتوانند جلوی خطر را بگیرند. در این وضعیت در امریکا نیز دولتمردانی مانند کنان، آچسن، مارشال، آیزنهاور و حتی ترومن در جهت توجیه استمرار حضور امریکا در اروپا و سایر نقاط جهان خطر شوروی را بیش از اندازه بزرگ نمودند و با ایجاد رعب و وحشت به ایجاد فضای هیستریک بر ضد کمونیسم پرداختند. دوران مک کارتیسم و شکار هرچه که رنگ و بوی چپ می‌داد محصول این جریان برنامه‌ریزی شده بود.<sup>۳۰</sup>

سرانجام رؤیای انگلستان برای آقایی مجدد بر جهان تحقق نیافت و استعمارگر پیر ناچار به ترک صحنه بین‌المللی برای بازیگری امپریالیست جدید شد. به دنبال استمرار نفوذ شوروی در مناطق حساسی مثل ایران، ترکیه و یونان، دولت انگلستان صراحت اعلان ضعف نمود و از امریکا کمک خواست. در ۱۲

فوریه ۱۹۴۷، طی یادداشت‌های محرمانه‌ای حکومت لندن عدم توانایی خود را برای مقابله با گسترش کمونیسم اعلام کرد. بدین ترتیب با حذف انگلستان، از این تاریخ سیستم دو قطبی بر مبنای بازیگری آمریکا و شوروی در تئوری عمل شکل گرفت.

در این وضعیت دولت آمریکا مصمم‌تر از هر زمان دیگر تصمیم به اشغال قطعی و همیشگی جایگاه متحد سابق خود در رأس جهان سرمایه‌داری گرفت. سرانجام در ۱۲ مارس ۱۹۴۵ هری ترومن سیاست نوین خارجی آمریکا (دکترین ترومن) را اعلام کرد. با توجه به برخورداری از قدرت اتمی، اصول جدید دیپلماتیک و استراتژیک آمریکا، مقابله با اتحاد شوروی و گسترش کمونیسم، نه در محدوده‌های خاص، بلکه در سرتاسر کره زمین بود.<sup>۳۱</sup> بنابراین سیاست جهانی آمریکا، بر اساس "بازدارندگی" (Containment) یا "سد نفوذ" (Endiguement) در مقابل گسترش شوروی از ورای مرزهای برقرار شده در سال ۱۹۴۵م بود. هرچند که چند سال بعد برخی جناح‌های تندرو در تفسیر از دکترین مذکور سیاست "بازگشت به عقب" (Roll Back) یعنی عقب راندن شوروی حتی به مرزهای قبل از ۱۹۴۵ نیز صحبت به عمل می‌آوردند.

چندی بعد سند معروف NSC.68 در سال ۱۹۵۰م. به منظور ترسیم خطوط کلان سیاست آمریکا در دوران جنگ سرد انتشار یافت. در این سند ضمن تأکید بر سیاست خارجی آمریکا با ادعای آنکه صرف وجود شوروی به معنای تهدید است، این حق را برای دولت آمریکا قائل شد که در هر نقطه‌ای از کره زمین که لازم باشد با این تهاجم مقابله کند. همچنین در این سند آمده بود که نزاع میان نیروی ظلمت و نوراً تنها تهدید علیه نهادهای دنیای آزاد، عالم‌گیر است؛ امری که آمریکا را ملزم می‌سازد که در راستای منافع حیاتی خود مسئولیت رهبری جهان را بر عهده گیرد؟!

در پایان شایان ذکر است بجز ترومن تقریباً همه رؤسای جمهور آمریکا از فردای جنگ جهانی دوم دکترین‌های خود را ارائه داده‌اند؛ اما تمامی آنها برگرفته از دکترین بازدارندگی و سیاست جهانی ترومن و تفسیر و تحلیل نوینی از آن در ظرف مکان و زمان خاص خود بر اساس تحولات نظام بین‌الملل بوده است.

## یادداشت

1. p. Brailard Am. – R. D Jalili/ Lerelations internationales/Paris/PUF/ 1992/ PP.39-33.
2. Marcel Merle, La Politique Etrangere, Paris, Puf, 1984, p.7.
3. P. Brailard, op.cit, p.58.
4. Micro Robert, Dictionnaire du Fracais, p.546.
۵. ولفگانگ ج. موسمن، **تنوریهای امپریالیستی**، ترجمه کورش زعیم، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳.
۶. در جستجوی راه از کلام امام، دفتر چهاردهم، صص ۱۸۴ و ۱۸۵.
۷. هاری مگداف – تام کمپ، **تنوری، تاریخ جهان سوم**، ترجمه هوشنگ مقتدر، کویر، تهران، ۱۳۷۶.
8. S.Pacteau et F-C Mougel, Histolre des relations, Paris, PUF, 1993, p.44.
9. Lenine, **Leimperialism**, Stade Supreme du Capitalism, Paris, Editions Sociales, 1971.
10. Lynch Allen, **The Soviet Study of International Relations**, Cambrige University. Press, 1987.
۱۱. سید محمد طباطبایی، **سیاست و انتخابات در ایالات متحده امریکا**، انتشارات مرکز اسناد انقلاب اسلامی، تهران، ۱۳۸۱، ص ۱۸.
۱۲. همان، ص ۱۱ تا ۱۹ و ۲۰.
۱۳. مارسل فیدرگانگ، **بیست کشور امریکای لاتین**، ترجمه محمد قاضی، انتشارات خوارزمی، تهران، ۱۳۶۷، ص ۱۵.
۱۴. در این خصوص مونروئه چنین اظهار می نماید: "ما از هرگونه دخالت در امور قاره کهن (قاره اروپا) خودداری می کنیم ولی در عین حال تلاش دولتهای پادشاهی را برای تحمیل نظام سیاسی خود در قاره امریکا و هرگونه دخالت علیه استقلال جمهوریهای امریکای جنوبی را غیر دوستانه و خطرناک می دانیم؛
- Andre Muurois, **Historic des Etats – Unis**, Paris, Albin Michel 1949, p.263.
15. Andre Kaspi, **Les Americains**, Paris, Sevil, 1988, p. 62.
16. Andre Kospi, **Op.Cit**, p.105.
۱۷. داریوش آشوری، **دانش نامه سیاسی**، انتشارات مروارید، تهران ۱۳۸۰، صص ۹ و ۸۲.
۱۸. در این خصوص حتی رئیس جمهور وقت آمریکا وودرو ویلسون اعلام نموده بود که دخالت امریکاییان در جنگ "جنایتی علیه بشریت" است.

پیرو رونوون، بحرانهای قرن بیستم ۱۹۱۴-۱۹۲۹، ترجمه احمد میرفندرسکی، انتشارات دانشگاه ملی ایران.

۱۹. در این خصوص هارولد نیکلسون وزیر خارجه آمریکا چنین می‌گوید: «ما با این اطمینان به پاریس آمدیم که نظم جدید در شرف تشکیل است؛ ما پاریس را با این باور ترک کردیم که نظم جدید تنها اعتبار نظم قدیم را زائل کرده است.»

هنری کیسینجر، دیپلماسی، ترجمه فاطمه سلطانی یکتا و علیرضا امینی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۹، ص ۲۸۸.

۲۰. هنری و. لینل فیلد، تاریخ اروپا، از سال ۱۸۱۵ به بعد، ترجمه فریده قرچه داغی، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶، ص ۲۴۰.

21. Pierre Gervals, *Les Etats – Unis de 1860 ans jours*, Paris, Hachette, 1998. P.57.

22. Pierre Gervals, *OP. Cit*, P. 142.

۲۳. هنری کیسینجر، همان، جلد اول، ص ۵۶۳.

24. Andre KASPI, *OP. Cit*, p.142.

۲۵. در این خصوص تئودور روزولت، رئیس جمهور وقت آمریکا چنین گفته بود: «تاریخ بشریت با عصر مدیترانه‌ای آغاز شده، با عصر اقیانوس اطلس ادامه یافته و اکنون وارد عصر اقیانوس کبیر می‌شود».

۲۶. آندره فونتن، تاریخ جنگ سرد، جلد اول از انقلاب اکتبر تا جنگ کرده (۱۹۵۰-۱۹۱۷)، ترجمه عبدالرضا هوشنگ مهدوی، نشر نو، تهران ۱۳۶۷، ص ۱۶.

۲۷. هنری کیسینجر، همان، ص ۵۷۹.

28. R.P. PARINGAUX/ "Hiroshima/ berceau de la peur"/ in "Le monde"/L historire au jour le uour, La deuxieme guerre mondiale, 1994 p.p 191-192.

29. S. PACTEAU et F- C. MOUGEL, *Histoir Des Relations Internationales*, Paris, PUF, 1993, p.91.

30. L. Marcou, *La Guerre froide*, L Engrange, Bruxelles, Complex, 1987, p. 237.

۳۱. سید محمد طباطبایی، همان، ص ۴۲-۴۳.

۳۲. در این خصوص ترومن در خاطرات خود می‌نویسد: "... تنها دستی آهنین و زبانی قاطع می‌بایست در مقابل روسیه (شوروی) قرار گیرد».

33. Harry S. Truman, *Momire of Harry S. Truman, Years of Decision*, New york, Double Day, p.552.

34. Caribbean" *Review of International Studies*, 1994, 20, p. 149-198.



ثرويشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی